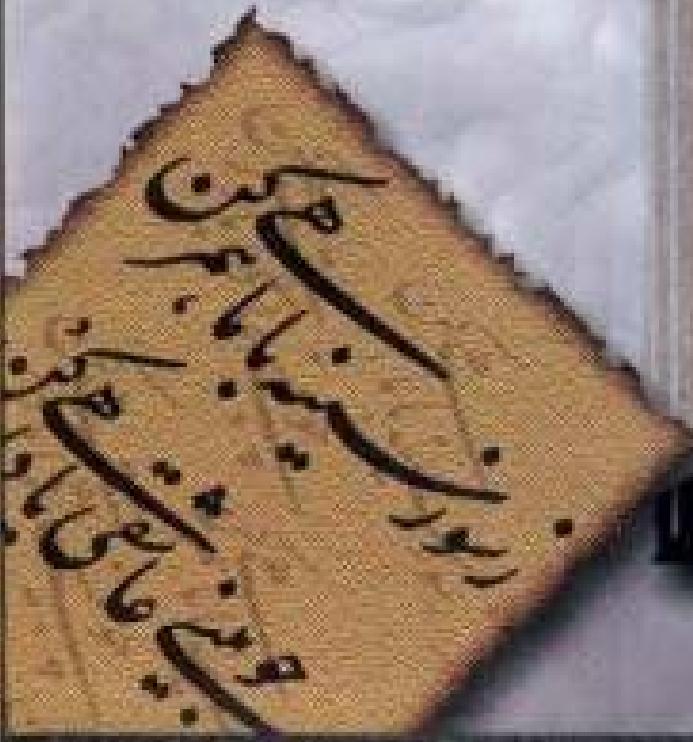


# دیوان کامل حسن سعیدی

(سایه عمر، آزاده، ترانه ها)

با اهمیت کیو مرث کیوان



## فهرست مطالب

نگاهی کوناه و مختصر بر زندگی و مرگ	
۷۰ تبر نگاه	۷۰
رہی معبری	۱۷
فتح و شکست	۷۰
نقدی بر کتاب سایه عمر	۲۳
نشانه پری	۷۱
قصاید و تعزیات	
در بزرگی داشت پیامبر اکرم(ص)	۲۹
ساقی	۷۳
در بزرگی داشت شاه مردان، علی(ع)	۳۱
حاصلِ مهربانی	۷۵
در بزرگی داشت حضرت رضا(ع)	۳۴
اشک و آه	۷۶
بهار چان پرورد	۳۸
جان غم پرور	۷۷
در سنایش شاه مردان، علی(ع)	۴۰
پیار شادی	۸۰
مزگان	۴۲
لاله داغدار	۸۱
دستی بزدان	۴۶
زندانی یوسف	۸۲
بهار	۴۸
بوسه نداده	۸۳
کاروانی از گل	۴۹
پیک امید	۸۴
ناله عاشق	۵۱
مرغ اسیر	۸۵
چهره آنتاب	۵۲
ارزش لعل	۸۷
باده فروشن	۵۷
اشک غم	۸۹
وصلِ حرم	۵۹
لذت غم	۹۰
گوهرِ نایاب	۶۰
ماه قلچ نوش	۹۱
بنفسه سخنگوی	۶۱
خاطر عاشق	۹۲
سایه گرسو	۶۲
شاهد گل	۹۳
پایین ادب	۶۴
در بایی نهی	۹۴
بدخواه وطن	۶۶
سوگند	۹۵
شمع بی زبان	۶۷
رنج زندگی	۹۶
نگهبان وطن	۶۸
چشمِ نیلگون	۹۷
برف بهمنی	۶۹
غمگسار	۹۹

۱۳۶	دل زاری که من دارم .. . . . .	۱۰۱	از یاد رفته .. . . . .
۱۳۷	ماجرای اشک .. . . . .	۱۰۲	انتظار .. . . . .
۱۳۸	ترک خود پرسنی کن .. . . . .	۱۰۳	ساز سخن .. . . . .
۱۳۹	گوهر تابناک .. . . . .	۱۰۴	محنت سرای خاک .. . . . .
۱۴۰	حیال انگیز .. . . . .	۱۰۵	بی سرانجام .. . . . .
۱۴۲	گریه بی اختبار .. . . . .	۱۰۷	فنه .. . . . .
۱۴۳	بهشت آرزو .. . . . .	۱۰۸	آتشین لب .. . . . .
۱۴۴	سافر هستی .. . . . .	۱۰۹	شایسته آغوش .. . . . .
۱۴۶	چشمۀ نور .. . . . .	۱۱۱	نگاه گرم .. . . . .
۱۴۷	نای خروشان .. . . . .	۱۱۲	شهیدان وطن .. . . . .
۱۴۸	خندۀ مستانه .. . . . .	۱۱۳	آغوش تب .. . . . .
۱۴۹	پرپیان پوش .. . . . .	۱۱۴	بر مزار مولوی .. . . . .
۱۵۰	جهلوه ساقی .. . . . .	۱۱۵	خواب آشته .. . . . .
۱۵۱	تشنه درد .. . . . .	۱۱۶	شام بی سحر .. . . . .
۱۵۲	سایه آرمیده .. . . . .	۱۱۸	درد مجعنن .. . . . .
۱۵۴	نازک اندام .. . . . .	۱۱۹	بی نصیب .. . . . .
۱۵۵	سودا زده .. . . . .	۱۲۰	رقیص سایه .. . . . .
۱۵۶	پایان شب .. . . . .	۱۲۱	عشق .. . . . .
۱۵۷	باران صبح گاهی .. . . . .	۱۲۲	گنستان زندگی .. . . . .
۱۵۸	عمر فرگس .. . . . .	۱۲۴	وعده خلاف .. . . . .
۱۵۹	سراب آرزو .. . . . .	۱۲۵	پاد دوستان .. . . . .
۱۶۰	از خود رمیده .. . . . .	۱۲۶	شاهد اذلاکی .. . . . .
۱۶۱	ستارۀ خندان .. . . . .	۱۲۷	حدیث جوانی .. . . . .
۱۶۲	کرکب امید .. . . . .	۱۲۸	سوزد مرا، سازد مرا .. . . . .
۱۶۳	بی سرانجام .. . . . .	۱۲۹	زندان خاک .. . . . .
۱۶۴	شعله سرکش .. . . . .	۱۳۰	غباری در بیابانی .. . . . .
۱۶۵	مهتاب .. . . . .	۱۳۱	طوفان حادثات .. . . . .
۱۶۶	لبخند صبحدم .. . . . .	۱۳۲	داغ تنهائی .. . . . .
۱۶۸	ناشنا .. . . . .	۱۳۳	نیلوفر .. . . . .
۱۶۹	گریزان .. . . . .	۱۳۴	رسوای دل .. . . . .
۱۷۰	خندۀ بوق .. . . . .	۱۳۵	غرق نمای توأم .. . . . .

۲۰۵	برف نگاه	۱۷۱	مردم فریب
۲۰۶	خشک سال ادب	۱۷۲	صفد های تهی
۲۰۷	حاصل عمر	۱۷۳	کوی می فروش
۲۰۸	جلوه نخستین	۱۷۴	خاک شیراز
۲۰۹	بوسۀ جام	۱۷۵	گیسوی شب
۲۱۰	ناله بجوبیار	۱۷۶	وفای مجمع
۲۱۱	گبهان اندوه	۱۷۷	شب زنده دار
۲۱۲	سرگشته	۱۷۸	کوی رضا
۲۱۳	پار دیرین	۱۸۰	نغمۀ حسرت
۲۱۴	حصار عانیت	۱۸۱	پاس درست
۲۱۵	ساغر خورشید	۱۸۲	اندوه دوشین
۲۱۶	آلینه روشن	۱۸۳	غنجۀ پژمرده
۲۱۷	دریادل	۱۸۴	گلبرگ خونین
۲۱۸	سبه میت	۱۸۵	آه آتشناک
۲۱۹	پشیمانی	۱۸۶	ماجرای نیمثی
۲۲۰	آزاده	۱۸۷	شراب بوسه
۲۲۱	مکتب عشق	۱۸۸	پرده نیلی
۲۲۲	در سایه سرو	۱۹۰	فریاد بی اثر
۲۲۳	حلقه موج	۱۹۱	صفای شبنم
۲۲۴	محنت سرای خاک	۱۹۲	بارگران
۲۲۵	پیر هرات	۱۹۳	ساز سخن
۲۲۶	آنچ جاوده	۱۹۴	سناره بازبگر
۲۲۷	زبان اشک	۱۹۵	سوسن و حسی
۲۲۸	گلبانگ رود	۱۹۶	آغوش صحرا
۲۲۹	شکره ناتمام	۱۹۷	جامۀ سرخ
۲۳۰	خانه برانداز	۱۹۸	سرایا آتشم
۲۳۱	عقده دشوار	۱۹۹	آشیانه تهی
۲۳۲	دامن دریا	۲۰۰	رشته هوس
۲۳۳	نصیب از هستی	۲۰۱	بوسۀ نسیم
۲۳۴	هوسناک	۲۰۲	شمع خاموش
۲۳۵	صفد های تهی	۲۰۳	دانگ مجردمی

۲۷۵	عشق ایران	۲۲۸	حاصلی مهربانی
۲۷۶	پارسی آزاد	۲۳۹	بدی‌های من
۲۷۸	کاروانِ گل	۲۴۰	فریبِ چرخ
۲۸۰	پرده‌نشین	۲۴۱	اشکِ حسرت
۲۸۲	فرمانروایان ملک دل	۲۴۲	خرمن و برق
۲۸۳	باد خزان	۲۴۳	گوهرِ نایاب
۲۸۵	حلقت زن	۲۴۴	جلوه ناز
۲۹۱	مار و غار	۲۴۵	رؤاورد رهی
۲۹۳	گنجینه دل	۲۴۷	آشوبِ انجمان
۲۹۶	سوگند	۲۴۹	جامه فرسوده
۲۹۷	گل یخ		
۲۹۹	درستی	۲۵۱	<b>غزلیات ناتمام</b>
۳۰۲	شبی در حرم قدس	۲۵۲	آزو
۳۰۶	راز شب	۲۵۳	منع دل
۳۰۸	سنگریزه	۲۵۴	چشمۀ خورشید
۳۱۱	ناز سحرخوبی	۲۵۴	گلستانِ وجود
۳۱۴	مریم سپید	۲۵۵	نمیدانی
۳۱۶	بهار عاشق	۲۵۶	اشک و آه
		۲۵۷	خانه‌سوزی
۳۱۷	<b>قطعات</b>	۲۵۷	آرزوی گل
۳۱۹	نیروی اشک	۲۵۷	خرمنِ گل
۳۲۱	ذاینا و ستمگر	۲۵۸	اشک
۳۲۲	دشمن و دوست	۲۵۸	انتقام
۳۲۳	شاخک شمعدانی	۲۵۹	سیه‌چشم
۳۲۵	ابنای روزگار	۲۵۹	اشکی من
۳۲۶	موی سپید	۲۶۰	نگاه خاموش
۳۲۷	کمند حادثه	۲۶۱	ابران پرست باش
۳۲۹	پاداش نیکی		
۳۳۰	رازداری	۲۶۳	<b>مثنویات و صنطومه‌ها</b>
۳۳۱	زندانی حصار نای	۲۶۵	خشته عشق
۳۳۴	همت مردانه	۲۷۰	غزالِ رمیده

۲۶۸	کالای بی بنا	۲۳۵	پاس ادب
۲۶۹	پل دختر (۱)	۲۳۶	مایه رفعت
۲۶۹	پل دختر (۲)	۲۳۶	سایه اندوه
۲۷۰	جهانانه دشتنی	۲۳۷	واز خوشدلی
۲۷۱	باور مکن	۲۳۷	سخن پرداز
۲۷۲	رنج بیهوده	۲۳۸	مُطاییه
۲۷۳	وطن	۲۴۰	حق رأی
۲۷۴	شور وطن	۲۴۱	لاهه کوهی
۲۷۵	جمال پرست	۲۴۳	فننه آذربایجان
		۲۴۵	سوارکاران
۲۷۷	<b>رباعیات</b>	۲۴۶	پند پیرانه
۲۷۹	فرهاد	۲۴۷	چشم فیروزه گون
۲۷۹	شیر سودایی	۲۴۸	دلدادگان من
۲۸۰	دل شکن	۲۵۰	آتش
۲۸۰	چشمِ الشکبار	۲۵۴	دخترکِ لاله فروشن
۲۸۱	زنگیم طلائی	۲۵۵	زاده آزاده
۲۸۱	در سوگی صبحی	۲۵۵	نگاه سخن گو
۲۸۲	تمنای عاشق	۲۵۶	پوشکین
۲۸۲	بی خبری	۲۵۸	دلی من
۲۸۳	آشیان سوز	۲۶۰	بزم زهره
۲۸۳	آئینه صبح	۲۶۱	پیشیمانی
۲۸۴	نوشین لب	۲۶۲	نسبیم گریزان
۲۸۴	افسونگر	۲۶۲	گوهر یکتا
۲۸۵	دیده و دل	۲۶۲	احترام پدر
۲۸۵	مهر و رفأ	۲۶۳	پند رو زگار
۲۸۶	چشم یاری	۲۶۳	مری سپید
۲۸۷	در بستر بیماری	۲۶۴	نغمه نفع
۲۸۷	در بیمارستان لندن سروده شد	۲۶۵	عنق وطن
۲۸۸	خاک ره	۲۶۶	باغبان ملک
۲۸۸	ناکامی و خشنودی	۲۶۷	رشک جنان
۲۸۹	لعل ناب	۲۶۸	نیش و نوش

۴۰۵	اشک و آه	۳۸۹	دیار شب
۴۰۶	آنشن گل	۳۹۰	خانه به دوش
۴۰۷	آهنگ جدائی	۳۹۰	ناله بی اثر
۴۰۸	خواب آشفته	۳۹۱	مردم چشم
۴۰۹	از رهی به خلیلی	۳۹۱	شباهنگ
۴۱۰	پیک مراد	۳۹۲	جدائی
۴۱۲	طوفان اشک	۳۹۲	اندوه مادر
۴۱۳	غبار مشکین	۳۹۳	سوختگان
۴۱۴	سایه مژگان	۳۹۳	بیدادگری
۴۱۵	رنگ محبت	۳۹۴	مسعود
۴۱۶	نیرنگ نسیم	۳۹۴	راز غنجه
۴۱۶	نیلوفر وحشی	۳۹۵	آرزو
۴۱۷	فریب	۳۹۵	خرمن غم
۴۱۷	ذاغ جانسوز	۳۹۶	قصید آزار
۴۱۸	بهزاد افسونگر	۳۹۶	اندیشه و تشویش
۴۲۰	جلوه ناز	۳۹۷	غنجه تنگدل
۴۲۱	تکبیت‌ها	۳۹۸	لطف نهانی
۴۲۲	ترجمه از اشعار هندی	۳۹۹	آب آتشین
۴۲۴		۳۹۹	راز دانش
۴۴۱	ترانه‌ها و نغمه‌ها	۴۰۰	بوی درد
۴۴۳	رسوای دل	۴۰۰	باران غم
۴۴۴	یاری عاشق		
۴۴۵	دامن عاشق	۴۰۱	ابیات پراکنده
۴۴۶	تو را خواهم	۴۰۲	باید خریدارم شوی
۴۴۷	رسم یاری	۴۰۲	راز نهفته
۴۴۸	گلبرگ	۴۰۳	نیش و نوش
۴۴۹	ندامت عاشق	۴۰۳	تلخکامی
۴۵۰	بوی عاشق	۴۰۴	دریایی تهی
۴۵۱	آنشن جان	۴۰۴	رنج زندگی
۴۵۲	شکوه عاشق	۴۰۵	چشم نبلی

۴۸۲	شب جدا بی	۴۵۲	مستانه
۴۸۴	بهار عاشق (اصفهان)	۴۵۴	شب من
۴۸۰	من ببدل (سه گاه)	۴۵۵	سیرم از زندگانی (ابوعطا)
۴۸۶	گل بی وفا (بیات ترک)	۴۵۶	مرغ حق
۴۸۷	پیمان شکن (ابوعطا)	۴۵۷	دیدی ای مه (دشتی)
۴۸۸	بهار شادی	۴۵۸	یار و میده
۴۸۹	دیدی که رسوا شد دلم	۴۵۹	حاصل عشق
۴۹۰	آزاده	۴۶۰	آذری ای جان
۴۹۱	هستی	۴۶۱	اشک و آه
۴۹۲	آرزو گم کرده	۴۶۲	کاروان (دشتی)
۴۹۳	داغ جدا بی	۴۶۳	صیح شادی (داغ جدا بی)
۴۹۴	ای غم چه خواهی	۴۶۴	راز نهفته (بیات اصفهان)
۴۹۵	برای سنگ مزارم سرو ده ام	۴۶۵	راز دل
		۴۶۶	دریای غم
۴۹۷	<b>یادها و یادبودها</b>	۴۶۷	مست از شراب (دستگاه همایون)
۵۰۱	آفتابی در میان سایه ای	۴۶۸	شور
۵۰۴	نامه ای و چکامه ای	۴۷۰	من آن ناله بی انرم
۵۰۵	گنجینه گوهر	۴۷۱	ناله بی اثر
۵۰۶	شامر بگانه	۴۷۲	وای از شب من
۵۱۰	آفتابِ انجمان	۴۷۳	شب عاشق
۵۱۸	فرِ ادب	۴۷۴	خزان عشق
۵۱۹	داغ حسرت	۴۷۵	لالة خونین (افشاری)
۵۲۰	بلبل بهشت	۴۷۶	گل من کجاییں (شور)
۵۲۲	شکوه غزل	۴۷۷	نفسه نوروزی
۵۲۴	مهر تابنده	۴۷۸	به کنارم بنشین
۵۲۶	شاعر وارسته	۴۷۹	امید زندگانی (ماهور)
۵۲۸	شمی شیستان	۴۸۰	شب جوانی (همایون)
۵۲۹	مرگ غزل	۴۸۱	نوای نی
۵۳۱	سرو دهستی	۴۸۲	من از روز ازل دیوانه بودم



## نگاهی کوتاه و مختصر بر زندگی و مرگ رهی معیری

محمد حسن رهی معیری متخلص به رهی، چندگاهی بعد از وفات پدر خود، روانشاد محمد حسن خان معیری مؤید خلوت که در کار امور دیوانی برد و به هنر و شعر توجه و علاقه‌یی تمام داشت، در تاریخ دهم اردیبهشت بهار ۱۲۸۸ خورشیدی، در اواخر دوره حکومت احمدشاه، سلطان ایران دوست و بده فرجام قاجاریه که در آبان ۱۳۰۴ رسماً انقراض سلسله قاجاریه و به پایان آمدن آن اعلام گردید، از مادرزاده شد و بنی خوشامد پدر که روی در نقاب خاک کشیده بود و چندماهی از مرگ او می‌گذشت، چهره نمود و پای به جهان خاکی و هستی سپنجی نهاد.

رهی دوران کودکی خوبیش را در دامان مادر که نقش پدر را نیز بر عهده داشت رشد و نما یافت. او که آموزش‌های مقدماتی و آشنایی ابتدایی با هنر و شعر را از مام خوبیش آموخته و تلمذ کرده بود، به مدرسه رفت و ضمن تحصیل، موسیقی و نقاشی را که پیش از این زمینه‌های آنها از جانب مادر و پیرامونیان در او فراهم شده بود فراگرفت. رهی که ذوق و استعداد خارق العاده‌یی داشت، بزودی خود را کشف کرد و در سال‌های بعد، این هنرها ملکوتی با ذره‌ذره دنیای درون پرآشوب و جوشان او درآمیخت و بخشی از ساختار روح و جان او شد و در رهی هنر شعر و شاعری را پدید آورد.

رهی که از روزگاران شیرین نوجوانی دل به شعر و سرود سپرده بود و سر در گرو آن داشت، با شوریدگی و شیدایی تحسین برانگیزی که وجود او را چون برگ و باد به کنش و واکنش در غلیان می‌داشت، سر بر محراب

کلام و شعر پاسداران ادب پارسی که هر کدام به شیوه‌یی نو و بدیع در تداوم غنا و برآزندگی زبان و فرهنگ ایران‌زمین که از ابتدای آفرینش‌های شعری و عرفانی خود عمر و جان به گروگان آن داشتند برنهاد و خویشتن خویش را از این چشمۀ پرخوش همیشه جاری نوشین روان سیراب و از شراب جادویی شعر سرمست کرد. و آنچه در میان این گشت و گذار گلگشت باع و راغ می‌پونید به جام جان می‌نوشید، غزل‌ها و ترانه‌های سعدی، حافظ قدسی، ملای روم و عراقی بود، که بیشتر آن غزل‌ها و ترانه‌ها در بطن خود، زبانی موسیقایی و تصاویر رنگین و معجازی دارند. همانطوری که دولتشاه سمرقندی زبان شعر حافظ را «السان الغیب» یاد کرده است. از این روی بود که رهی در کتابخانه پدر که برای او به یادگار مانده بود آن موسیقی‌ها و صور معجازی را به چشم دل و گوش جان می‌شنید و خود را با آن‌ها دمساز می‌نمود؛ و همین گفت و پیوند پیوسته با ادبی متقدم بود که روح دریابی و بینش سیال و خیال‌آفرین او را به رقص و شور بر می‌انگیخت و این‌گونه بود که طریق بیان و زبانی را که سرگشته در جستجوی آن بود پیدا کرد.

رهی که ۱۶ یا ۱۷ سال داشت، طبع سرکش و دشوار پسند خود را که بر این اعتقاد بود، راهی دشوار و طی نشله چشم به راه اوست و آفریدن شعر زایش و دردی را می‌طلبید که هنوز به بلوغ آن نرسیده است؛ و از این رو بود که رغبتی به چاپ شعر خود نمی‌دید، ولی هنرمندان و شاعرانی که این جوان چشم آبی و شوریده بخت را می‌شناختند، او را برآن داشتند تا اولین شعر خود را که رباعی زیبا و آکنده از مضامین لطیف و بدیعی بود، در یکی از مطبوعات ادبی آن زمان چاپ و منتشر نماید و هنر خود را در معرض افکار ادب‌دوستان قرار دهد. بالاخره رباعی مذکور که در سال ۱۳۰۶ در یکی از مجلات چاپ شده بود، در کوتاه‌زمان موجبات تحسین و تشویق انجمن‌ها و مخالفی ادبی را فراهم کرد؛ رباعی آهنگین و پراحساسی که برای سراینده آن، آینده پرامید و نویدبخشی را در خود نهان داشت:

کیاش امشبم آن شمع طرب مسی‌آمد

دیسن روزِ مفارقت، به شب می‌آمد  
 آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست  
 ای کاش که جان ما به لب می‌آمد

رهی بعد از پایان تحصیلات دیپرستانی به استخدام دولت درآمد و در مشاغل چندی انجام وظیفه کرد. او در دهه بیست، از اوایل شعر و ترانه‌سرایی خود، به انجمن ادبی حکیم نظامی که جلسات و نشست‌های آن با حضور و مدیریت زنده‌یاد وحید دستگردی مؤسسه و مدیر مجله ماهانه ادبی ارمغان که انتشار آن تا سال ۱۳۵۰ ادامه داشت برگزار و تشکیل می‌شد، رفت و آمد می‌کرد که بعداً از اعضای سختکوش و فعال آن انجمن شد. رهی در انجمن ادبی فرهنگستان نیز که او خود از اعضای مؤسس و برجسته آن به شمار می‌رفت فعالیت و مجاہدت داشت.

رهی که اشعار و ترانه‌هایش او در بیشتر جراید و مجلات آن ایام چاپ می‌شد، مورد توجه و عنایت آهنگسازان و نوازندگان و خوانندگان پرآوازه دهه بیست و سال‌های بعد قرار گرفت که درنتیجه آقایان زنده‌یاد مرتضی محجویی، علینقی وزیری و زوح‌الله خالقی و عده‌یی از مصنفین دیگر بر روی ترانه‌های او: خزان عشق، دارم شب و روز، ناله نی، یار رمیده، شب جدایی، آهنگ‌هایی خلق و اجرا کردنده که این امر بر آوازه و شهرت رهی افزود و در بین خواص و عوام بر سر زبان‌ها افتاد؛ و ترانه‌های او که بر روی صفحه ضبط شده بود نام رهی را به آنسوی مرزهای افغانستان، تاجیکستان و هندوستان برد و از رادیوهای آن‌ها پخش و به گوش مردم رسانده شد.

از میان زیباترین ترانه‌های او که بین سال‌های ۱۳۱۴ و ۱۳۱۵ که هنوز ایستگاه و اداره رادیو تأسیس نشده بود، شعر و ترانه خزان عشق، نوای نی، که با صدا و آواز مرد پرآوازه موسیقی ایران زنده‌یاد چواد بدیع‌زاده که خود نیز دستی در کار آهنگسازی داشت و قبل اجرا و خوانده شده بود در سال ۱۳۱۶ بر روی صفحه ضبط و پخش و تکثیر گردید. بستر مناسب و پرشکوهی که موسیقی برای شعر رهی تدارک دیده بود، شعر او را جان و روح مضاعفی داد. بخت و اقبالی که به این نحو گسترده کمتر از آن

شاعری شده است.

رهی هرازگاهی نیز خود آهنگ ترانه‌های خویشن را تصنیف می‌کرد که از جمله می‌توان آهنگی در دستگاه افشاری که برای ترانه شب من تصنیف کرده بود که در سال ۱۳۳۴ در رادیو اجرا و پخش شد اسم برد. یکی از شعرهای رهی که گزینش آن با حال و هوایی دیگر و با ترسی نابخشودنی انجام گرفته، غزل موسیقایی و مصور برق نگاه اوست که از پاره‌های جان ۲۵ سالگی رهی نقاش، موسیقیدان و شاعر است که در آن رقص آتشین و تلخ سرناادی موج می‌زند، و تداعی‌گر تصاویر رنگین ملال‌انگیز و در عین حال لطیف و سکرآوری است که بسی اختیار نقاشی‌های مینیاتوری حسین بهزاد را در خاطر جان می‌بخشد

به روی سیل گشادیم راه خانه خویش  
بدست برق سپردیم آشیانه خویش  
مرا چه حد که زنم بومه آستین ترا  
همین قدر تو مرانم ز آماتانه خویش  
به جز تو کز نگهی سوختی دل ما را  
بدست خویش، که آتش زندبه خانه خویش  
مخوان حدیث رهایی که الفتی است مرا  
به ناله سحر و گریه شبانه خویش  
ز رشک تاکه هلاکم، به دامن غیر  
چو گل نهد سر و مستی کند بهانه خویش  
فریب خال لبی خوردم و ندانستم  
که دام کرده نهان، در قفای دانه خویش  
رهی، به ناله دهی چند در درسر ما را؟  
بمیر از غم و کسوتاه کن فسانه خویش

مهر ۱۳۱۳

یکی از ویژگی‌های رهی در شعر و شاعری، پیرامون تجدیدنظر و اصلاح اشعارش بود که پیش از این به آن اشاره رفت «دقیق و وسوس او

در شعر بود. غزلی را که می‌سروید دهها بار در آن تجدیدنظر می‌کرد و کلمات و جملات آن را تغییر می‌داد». از این روی «به طور تحقیق اگر رهی این دقت و وسواس را در شعر نداشت باید بیش از سی هزار بیت شعر داشته باشد؛ آنچه از او در اولین کتاب خود سایه عمر به چاپ رسیده به دو هزار بیت نمی‌رسد»<sup>۱</sup>

استاد محمدباقر برقعی مؤلف فرهنگ دانشوران که از سال ۱۳۲۸ با رهی هفته‌ای یک یا دوبار رفت و آمد داشت، می‌نویسد «وقتی مجلد اول تذکره‌ام آماده چاپ بود، اشعاری که در اختیارم گذاشته بود بیش از پنج مرتبه آنها را از من گرفت و هر بار در آنها تصرف و تجدیدنظر کرد تا بالاخره آنها را به من داد»<sup>۲</sup>

رهی در سال‌های دهه سی که چون غزل، دستی قوی در نوشتن و نظم طنز و فکاهیات نیز داشت اشعار طنز‌آلود و پرنیش و نوش انتقادی، سیاسی و اجتماعی خود را که آئینه تمام‌نمایی از احوال نابسامان جامعه آن زمان بود با نام‌ها و امضاء‌های زاغچه و شاهپریون و چند اسم مستعار دیگر در روزنامه‌های توفیق و باباشمل و سایر جراید به مناسبت‌ها و ضرورت‌های مختلف چاپ و منتشر می‌کرد که مورد توجه و استقبال روزنامه‌ها و طنزپردازان معاصر و مردم قرار می‌گرفت.

### سفرهای رهی

رهی در سال ۱۳۳۶ خورشیدی در معیت جمعی از ادباء و صاحبان جراید به ترکیه دعوت شد که مدت یکماه در آن کشور بود.

در سال ۱۳۳۷ به دعوت اتحاد جماهیر شوروی برای شرکت در جشن چهلمین سالگرد انقلاب سوسیالیستی اکبر به آن کشور رفت که مورد استقبال شایانی قرار گرفت و مقدم او را جمعی از فرهیختگان و اندیشمندان آن کشور گرامی داشتند.

در سال ۱۳۳۸ به ایتالیا و فرانسه رخت سفر بست و مدت زمانی را در

۱ و ۲. سخنواران نامی معاصر ایران تأثیر محمدباقر برقعی چاپ جدید با تجدیدنظر و اضافات زیاد، ۱۳۷۳، جلد سوم، ص ۱۳۱۶.

آن کشورها اقامت گزید و با اهل فلم و شاعران و ادبای آن سرزمین دیدار و گفتگوها کرد.

در مهرماه ۱۳۴۱ به دعوت حکومت وقت پادشاهی افغانستان برای شرکت در نهضت مین سال وفات عارف شهیر خواجه عبدالله انصاری که مرقد او واقع در شهر هرات است به کابل عزیمت کرد. مجدداً در سال ۱۳۴۶ که آخرین سفر فرهنگی و هنری بیرون از ایران رهی بود، کشور برادر افغانستان از او برای شرکت در جشن‌های سالگرد استقلال افغانستان دعوت به عمل آورد که راهی آنجا شد و مورد استقبال دکتر محمد خلیلی، ادیب، شاعر و میاستمدار مبارز و بزرگ افغانستان و جمعی دیگر قرار گرفت.

رهی چندی پس از مراجعت از افغانستان که آخرین سفر فرهنگی و هنری او بود، در سال ۱۳۴۶ بعلت درد و رنج محنت خیز گریز ناپذیری که زخم شرربار آن بر روح و جان او استیلا یافته و آهسته‌آهسته و خزنه در بلعیدن او بود، به انگلستان رفت و در بیمارستانی در لندن بستری شد و تحت مداوا و مراقبت‌های پزشکی قرار گرفت. ولی اینهمه دیری نپائید و هیولای هزارچهره سرطان که پیش از این قرار و آرام از او به یغما برده بود، در شب ۲۴ آبان ۱۳۴۷ هجری شمسی روح نغمه‌پرداز ر پرآوازه رهی را از کالبد شرنگ آلود و مجروحش درز بود و حجاب ابدی مرگ را بر رهی درکشید.

جنازه گلباران رهی معیری که در مسجد سپهسالار (مسجد شهید مطهری) به امانت نهاده شده بود، صبح روز بعد تابوت رهی طی مراسم باشکوهی از مسجد حمل شد و تا گورستان ظهیرالدوله واقع در تجریش شمیران مشایعت و همراهی گردید و در آن جا به خاک سپرده شد.

کیومرث کیوان

۱۳۷۸/۶/۲۵

رهی در خرداد ۱۳۴۴ پس از انتشار کتاب سایه عمر، یک نسخه از آن را جهت ادیب و فرزانه پژوهشگر زیان و ادب فارسی و مترجم و استاد دانشگاه تهران، دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی متخلص به سرشک فرستاد و استاد نازک بین سخن‌سنچ را برآن داشت تا همان زمان نظر و نقد عالمانه و ماندگار خویشن را پیرامون شعر رهی بازنویسد که در نشریه هیرمند چاپ و نشر گردید. خطاب مكتوب رهی به استاد گرانستگ ادب فارسی این‌گونه بود «به دوست عزیز ارجمند، شاعر فاضل، آقای شفیعی کدکنی (سرشک).

رهی معیری»

## نقدی بر کتاب سایه عمر<sup>۱</sup>

سرانجام رهی معیری بر تردید دیرینه خویشن غالب آمد و دفتر شعرش را که از سال‌ها قبل انتظار انتشارش می‌رفت به چاپ رسانید. بر روی هم رهی در کار شعرش از سختگیرترین شاعران این روزگار است و همین سختگیری و تردید او در کار انتشار شعر یکی از علل شستگی و انسجام شعر اوست.

هماهنگی عناصر غزل در شعر او بیش از همه شاعران معاصر به چشم می‌خورد. اگر توجه شود، در غزل معاصر فارسی چند چهره برجسته وجود دارد که هر کدام در آفاق کار خود امتیازاتی بر دیگران دارند و روی همان موازین و عتل، هر دسته‌یی از مردم نیز به آثار یکی از این چند شاعر می‌گرایند.

سوز غزل‌های شهریار و صمیمیت بیان او باعث شده است که بسیاری از

۱. روزنامه هیرمند ۷ ش ۴۱ تاریخ ۱۴ مرداد ۱۳۴۴ خورشیدی ص ۱ و ۲ (خراسان)

که زیان غزل او نقاط ضعف نیز دارد. با این همه شور درونی و سوز صمیمانه غزل‌های او باعث شده است که هرگز اهل زمزمه و غزل باشد، از شعرهای او لذت ببرد.

از سوی دیگر، مضامین و اندیشه‌های ارجمند امیری فیروزکوهی<sup>۱</sup> در موازین شیوه هتدی (اصفهانی) و آفاق فکری شاعران عصر صفوی، دسته دیگری از دوستداران شعر در فال غزل را به گزینش شعر او و ترجیح او بر دیگران وامی دارد.

بی آن که بخواهم اظهار نظری در قیامیں این دو شاعر با رهی معیری به میان آورم، نکته‌یی را فراموش نمی‌کنم و آن این است که شعر رهی حالت اعتدالی است میان این دو شیوه، با درنظرگرفتن چند نکته دیگر.

اگر بخواهیم با موازین کهن – که چندان اعتباری هم ندارد – سبک شعر رهی را تعیین کنیم، باید او را در مرزی میان شیوه اصفهانی و عراقی قرار دهیم، زیرا بسیاری از خصوصیات هریک از این دو سبک را در شعر او می‌بینیم، بی آن که بتوانیم او را به طور مسلم منتسب به یکی از این دو شیوه بشماریم.  
گاه گاه، تخيّلات دقیق و اندیشه‌های لطیف او، شعر صائب و کلیم و حزین و دیگر شاعران شیوه اصفهانی را به یاد ما می‌آورد و در همان لحظه زیان شسته و یکدست او از شاعری به شیوه عراقی سخن می‌گرید.

رنگ عاشقانه غزل رهی، با این زیان شسته و مضامین لطیف، تقریباً عامل اصلی اهمیت کار اوست، زیرا جمع میان این سه عنصر اصلی شعر – آن هم غزل – از کارهای دشوار است.

همان طور که پیش از این گفتیم، امیری و شهریار دو غزلسرای برجسته این روزگار، هر کدام با داشتن محسناًتی در کار غزل، نقاط ضعفی هم در شعرشان دیده می‌شود، از جمله زیان غزل شهریار که گاهی در حد فرودین زیان مردم عامی است و یا مضامین باریک امیری، که از افق معانی غزلی بیرون است و عدم هماهنگی بین اجزای بیست‌ها در غزل او، که هر کدام از عالمی دیگر است و گزارشگر اندیشه‌یی مخصوص به خود است، و روی هم رفته هماهنگی در ترکیب، میان ابیات غزل او وجود ندارد.

اما رهی کوشیده است تا در این میان اعتدالی برقار گند؛ اگر مضامین لطیف و دقیق شیوه اصفهانی در شعر رهی به اندازه امیری نیست، اما این خصوصیت

۱. کریم امیری فیروزکوهی (۱۲۸۹-۱۳۶۳ شمسی).

رائمهٔ توان نادیده گرفت که هماهنگی در معانی غزلی و اجزایی ترکیبی غزل در شعر رهی بیشتر از امیری است. و اگر سوزِ صمیمانه و سادگی عشقی شهریار را در غزل رهی به آن اندازه نمی‌بینیم، این را نمی‌توان فراموش کرد که زیان غزی او شستگی و نرمی بیشتری دارد و برای تغثی و ترتم – که کار اصلی و عمدۀ وظیفه غزل بهشمار است – آماده‌تر است.

من اکنون بر سر این نیستم که یکی از این سه شاعر را بردیگری برتقی نهم، اما در حالات مختلف و شرایط گوناگون، هر کس ممکن است یکی از این سه خصوصیت را مهم‌تر بینند و درنتیجه یکی از این سه را بردیگری ترجیح دهد.

اگر مجال بیشتری می‌بود در این میدان، بحث بیشتری سزاوار بود، به خصوص که کار غزل معاصر باید به طور دقیق رسیدگی شود و بسیاری از نقاط ضعف غزل امروز نشان داده شود؛ زیرا از میان قالب‌های شعر کلاسیک، غزل هنوز طرفداران بیشتری دارد و ادامه آن هنوز تا حدودی طبیعی می‌نماید و اگر تحولات درستی در آن به وجود آید، هرگز نخواهد مُرد؛ زیرا بشر هیچ‌گاه از زمزمه و تغثی بی‌نیاز نخواهد بود. و غزل خود یکی از بهترین انواع زمزمه‌های بشری است. البته «پژوهیها و شروعهای سوز و حال می‌شروعهای». سخن از شعر رهی بود و ما به وادی دیگری افتادیم.

دربارهٔ رهی، حرف‌های ضدونقیض بسیار گفته می‌شود و این خصوصیت دربارهٔ اکثر شاعران خوب وجود دارد، همان‌طور که بعضی – از جمله خودم – شهریار را سلطان شوریدگان و یکی از غزل‌سرایان خوب قرن اخیر می‌شمارند، گروهی نیز او را شاعری در مراحل فرویدین عالم سخنوری می‌دانند. دربارهٔ دیگران نیز این‌گونه سخن‌ها کم و بیش هست.

در بعضی از چراید نوشته بودند که مضماین شعر رهی را در آثار قدیما می‌توان جُست و این سخن را با بیانی – که از حدود انصاف و شیوه اعتدالی نقید ادبی به دور است – به میدان آورده بودند.

اما بر اهل نظر و کسانی که دست اندکار نقد شعر و شاعری هستند پوشیده نیست که آن سخنان اگر صحّتی می‌داشت دلایل بیشتری هم یه همراه می‌آورد، اما در بیشتر این سخنان جای گفت و گوی بسیار است.

بی‌آن‌که بخواهم موضوع را به طور کلی منکر شوم، ناگزیرم که برای بعضی از

خوانندگان نکته‌ی را – که در کار انتقاد ادبی مهم است و در مسئله سرقات شعری در عرب و عجم مطرح می‌گنند – یادآور شوم و آن این است که اگر شاعری مضمونی را از قدم‌گرفت، اگر بهتر از ایشان بیان کند مضمون از آن او خواهد شد و تنها فصل تقدیمی برای قدم‌باقی است از جمله، امیز مُعَزَّی گفته است:

چندان که به آینه همی درنگری  
بر چهره خویشن ز من فتنه تری

و رهی گفته است:

من از دلستگی‌های تو با آئینه دانستم  
که بر دیدار طاقت سوز خود، عاشق‌تر از مایی

هر خواننده فارسی‌زبانی، این شعر رهی را بر آن بیت مُعَزَّی ترجیح می‌دهد، بی‌آن که فصل تقدیم امیز مُعَزَّی را فراموش کند و این خصوصیت شعر رهی نیست، هر شاعری کم و بیش از متقدمان خود مایه‌های لفظی و معنوی می‌گیرد، اگرچه امروز ناواردان جوان، که با موازین دیگری شعر معاصر را بررسی می‌کنند، حتی حساب «یک» کلمه را هم دارند و مثلاً می‌گویند پیش از آن که تو در شب‌خوانی<sup>۱</sup> ترکیب رویایی نجیب را به کار ببری، امید<sup>۲</sup>، کلمه نجیب را در شعرش به کار برد است و به همین میزان بر کار من خُرد می‌گیرند.

اما در موازین نقد قدیم این حرف‌ها مطرح نبود. بگذریم. امروز رهی یکی از بهترین غزل‌سرایان معاصر به شمار می‌رود و شعرش دوستداران بسیار دارد و من خود یکی از علاقه‌مندان غزل رهی هستم با این که چندی است از غزل‌سرایی – تقریباً – کناره گرفته‌ام و در مسیر دیگری قرار دارم.

از یک نظر اجمالی به دیوان سایه عمر رهی، می‌توان دریافت که رهی، در مرحله نخستین، به سادگی و زیبایی بیان توجه دارد و پس از آن به دیگر عناصر صوری و معنوی شعر. روی همین خصوصیت است که کلمات در شعر او، بیشتر از شعر هر غزل‌سرای دیگری، به جای خود نشسته است و صنعت‌های لفظی – به طور طبیعی – در شعر او کم نیست به خصوصی لَفْ و نشر:

۱. نام نخستین مجموعه شعر شفیعی کدکنی که چاپ اول آن در بهار ۱۳۴۴ در مشهد انتشار یافته.

۲. مهدی اخوان ثالث، م. امید (۱۳۰۷–۱۳۶۹ نمسی).

ای شاهد افلاکی در مستی و در پاکسی  
 من چشم تو را مانم، تو اشکِ مرا مانی  
 از آتش سودایت، دارم من و دارد دل  
 داغی که نمی‌بینی، دردی که نمی‌دانی  
 دل با من و جان بی‌تو، نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من، نستاتم و بستانی  
 و این خصوصیت در بسیاری از غزل‌های او به چشم می‌خورد. تکرار یک  
 مضمون در شعر او نیز گاه‌گاه دیده می‌شود، از جمله در غزلی می‌گوید:  
 مرا ز مردم ناهمل، چشم مردمی است  
 امید میوه ز شاخ بریده بی دارم  
 و در جای دیگر گفته است:

بیچاره بی که چاره طلب می‌کند ز خلق  
 دارد امید میوه ز شاخ بریده بی  
 کار اصلی رهی غزل است، اما در قالب‌های دیگر شعر کهن فارسی نیز موفق  
 است. چند تغزلی که به شیوه شاعران خراسانی دارد، در همان آفاقی خراسانی و  
 استادانه است به خصوص تغزلی:

ای مشکِ سوده، گیسوی آن سیمگون تنی  
 یا خرمِ عبیری، یا بارِ سوسنی<sup>۱</sup>  
 که گویا با توجه به یکی از تغزل‌های ادبِ صابر<sup>۲</sup> ترمذی به مطلع:  
 ای زلف یسارِ مسن زرهی، یا زرهگری  
 یا پیش تیغِ غمزه دلبر، زره دَری  
 سروده شده و با بهترین تغزل‌های قدم‌ما برابری می‌کند و در تغزلاتِ قدما درباره  
 زلف کمتر به این زیبایی می‌توان جست و من آن را از تغزل معروف و زیبایی  
 مُعزی کمتر تمی‌دانم که گفته است:

ای زلفِ دلبرِ من، پُرچین و پرشکنی<sup>۳</sup>  
 گاهی چو وعده او، گاهی چو پُشتِ منی  
 در میان قطعات رهی نیروی اشک تابناکی بسیار دارد و از بهترین قطعاتی  
 است که معاصران به شیوه کهن سروده‌اند.

۱. نگاه کنید به بخش تغزل و قصیده، به شعر بانام سایه گیسو.

۲. مقتول بین ۵۳۸ و ۵۴۲ هجری قمری.

۳.

در قطعه سونوشت - که گویا مضمون آن از کلیله یا یکی از متون دیگر گفته شده - از نظر لفظی نقص‌هایی به نظر می‌رسد که یادآوری آن بی‌مناسب نخواهد بود:

کلمه «همی» که علامت استمرار و تداوم زمانی است، در این قطعه ردیف قرار گرفته و در چند بیت به جای خود نیست، از جمله در بیت اول درست است و در بیت دوم به نظر من به جای خود نیست:

اعرابی به دجله کنار از قضای چرخ  
روزی به نیستانی شد رهسپر همی  
ناگه ز کینه تو زی گردون گرگ خوی  
شیری گرسنه گشت بد و حمله ور همی

که «همی» در بیت دوم حالت استمرار را نمی‌رساند به خصوص یا وجود قید «ناگه»، در چند بیت دیگر هم این نکته به چشم می‌خورد. از قدمان ندیده ام کسی را که در معنی کلمه «همی» چنین توشیع قابل باشد.

سایه عمر، در حقیقت برگزیده‌یی است از شعر فراوان رهی معیری و این دقت انتخاب رهی بسیار مورد ستایش است، با این که بسیاری از شعرهای معروف خود را در این دیوان نیاورده است، از جمله ناجایی که من به یاد دارم غزل:

فارغ دلان ز لذت غم دور بوده‌اند...

و نیز غزل:

تو و با لاله رویان گل ز شاخ عیش چیدن‌ها...

در این کتاب ۹۶ غزل، ۴ تغزل، ۹ منظومه و مثنوی، ۱۶ قطعه، و ۱۹ رباعی، و مقداری ابیات پراکنده آمده و از شعرهایی انتخاب شده است که رهی در فاصله ۱۳۱۳-۱۳۴۳ سروده است، نام کتاب بسیار مناسب و زیباست و از این قطعه که از آخرین شعرهای رهی است گرفته شده:

هرچه کمتر شود فروغ حیات  
رنج را جانگداز تر بسینی  
سوی مغرب چو رو گند خورشید  
سایه‌ها را دراز تر بسینی

مشهد، تیرماه ۱۳۴۴، شعبی تذکری

تار و پود هستیم برباد رفت، اما نرفت  
عاشقی‌ها از دلم، دیوانگی‌ها از سرم

فضاید و تضریلات



## در بزرگ داشت پیامبر اکرم(ص)

غیرت زهره بود عارض چون مشتریش  
گشته خلقی چو من سوخته دل مشتریش

پریش زاده و حوریش بپروردہ به ناز  
زهره آموخته، افسونگری و دلبسیش

از بُت آذریش، فرق بستوانی داد  
نه عَجب سَجده برم گر چو بُت آذریش

از می احمریم مَست کند افزوونتر  
گر ببوم لب همنگی می احمریش

چنبری گشت مرا از غسم و اندده، بالای  
در فراقِ سرِ زلف سیه چنبریش

سوسین تازه دمید از رخ چون برگ گلش  
سنبل سوده بود گردِ دو لاله طریش

عنبر و خالیه ز انگشت به بویی هموار  
کاوی آریک ره، جعد سیه عنبریش

با چنان ابروی خونریز چه خوانم؟ خوانم  
آهُوی شسیر شکار و صنم لشکریش

با چنان خوی دل آزار چه گویم؟ گویم  
آیت جسور و خداوند ستم گسترش

دزدِ غارتگرِ دل باشد و دارم سر آنک  
شکوهِ بر شه بَرَم از دزدی و غارتگریش

شاهِ دین، خواجه لولاک، محمد که دو کون  
بر میان بسته چو جوزا، کمرِ چاکریش

سرورِ عالم و خواجهی دو جهان آنکه خدای  
کرده فرقانِ میین معجزِ پیغمبریش

بندهِ درگه، هم ثابت و هم سیارش  
تابع فرمان، هم زهره و هم مشتریش

هر سری حلقة فرمابریش کرد به گوش  
چرخ در گوش گند حلقة فرمابریش

شعرِ من گر شده جانپرور و شیرین نه عجب  
این همه پافتم از یمنِ ثناگستریش

تا شود باغ چو بُت خانه چین فصل بهار  
تائگند ویران، بسیدادِ مه آذریش

مَر عَدُوِّيْش رَا از بِزْم جَهَان بَهْرَه مَلَال  
پَر زَخُون بَاد قَدَح، جَای مَسِّيْ أَحْمَريْش

مَر مُحَبَّيْش رَا دُورَان فَلَك بَاد بَسِّه كَام  
هَمَه شَب خَفْتَه در آغُوش بُتْسِي چُون پَرِيش  
۱۳۱۱



## در بزرگ داشت شاه مردان، علی (ع)

بهار آمد و شد باع رشک عارضِن یار  
بیار ساغرِ می ای به روی رشک بهار

ز لاله، بستان چندان که بنگری شنگرف  
ز سبزه، هامون چندان که پسپری زنگار

اگر به باع درآیی، بری شکوفه به تنگ  
وگر به دشت خرامی، چنی بنشفه به بار

ستاده سررو به بستان، چو لعبت کشمیر  
شکفته سوری در باع، چون بت فرخار

چمن ز برگ سمن، شرمِ دیبة شُستر  
هواز لطف صبا، رشک طبله عطَار

حریرِ سبز به برکرده ز مردین ریحان  
پرنده سرخ بپوشیده بشدین گلنار

شکوفه چون دو بناگوش نیکوان چگل  
بنفسشه چون سرِ زلفین لعبتان تمار

نسیم غالیه بیز و نهال غالیه بروی  
سپهر گوهر بخش و سحاب گوهر بار

یکسی به هامون فرایش ابر، خله فکند  
کش از عقیق بود پود و از زمرد، تار

فضای باع بود چسون نگارخانه چین  
ز بس که لعبت چینی در او گرفته قرار

بسهار تازه و گل تازه و چمن تازه  
ستاره یار و فلک یار و دور گردون یار

بهار گرچه بسی خرم است و جانپرور  
ولی نباشد در دیده منش مقدار

هر آن که بر گلی رخسار تو گشاید چشم  
بهار را چه کند؟، ای به روی رشک بهار

به سیر گلبن و گلزار گر روند گسان  
مرا جمالی تو، هم گلبن است و هم گلزار

درخت اگر گلی سوری به باع بار آورد  
نهال قسمت تو، آفتاب دارد بار

گل شکفته نپاید دو روز خرم بیش  
شکفته چهر گرا خرمی بود هموار

بـه بـوـي زـلـفـ توـايـ آـفـتـاـبـ غـالـيهـ موـيـ  
بـه رـنـگـ چـهـرـ توـايـ شـمـسـهـ بـتـانـ بهـارـ

هـمـيـ نـرـوـيـدـ، بـرـ طـرـفـ بـوـسـتـانـ سـنـبـيلـ  
هـمـيـ نـبـاـشـدـ، بـرـ گـرـدـ گـلـسـتـانـ گـلـنـارـ

بـه باـغـ روـيـتـ، اـزـ لـالـهـ بـرـگـ يـكـ خـرـمـنـ  
بـه چـينـ زـلـفـتـ، اـزـ مشـكـ سـودـهـ يـكـ خـرـواـرـ

دوـ اـبـروـيـ توـ، دـوـ گـيـسوـيـ توـ كـمـنـدـ  
كـمانـ غـالـيهـ رـنـگـ وـ كـمـنـدـ غـالـيهـ بـارـ

كـماـنـ اـبـروـيـ توـ، دـوـ خـتـ چـشـمـ عـقـلـ بـهـ تـيرـ  
كـمـنـدـ گـيـسوـيـ توـ، بـسـتـ پـايـ خـلـقـ بـهـ تـارـ

دوـ زـلـفـ وـ دـوـ رـختـ اـيـ تـرـكـ، سـنـبـيلـ وـ لـالـهـ اـسـتـ  
يـكـيـ بـهـ رـنـگـ عـيـرـ وـ يـكـيـ بـهـ بـوـيـ، بـهـارـ

دوـ لـالـهـاتـ، بـسـترـدهـ اـسـتـ باـغـ رـاـ آـذـينـ  
دوـ سـنـبـلتـ، بـشـكـسـتـهـ اـسـتـ مشـكـ رـاـ باـزارـ

بـهـارـ چـهـرـ مـناـ! اـزـ بـهـارـ خـوبـ تـريـ  
بـهـارـ باـ گـلـ رـويـتـ حـقـيرـ باـشـدـ وـ خـوارـ

بـهـارـ دـيـدـيـ؟ خـورـشـيدـ روـيـ وـ غـالـيهـ موـيـ  
بـهـارـ دـيـدـيـ؟ زـهـرـهـ جـبـينـ وـ مـهـ رـخـسارـ

بهار، هرگز تا صبحدم نیارد خواند  
به مجلس اندر، نعمت خلیفه دادار

امیر خندق و صَفَّین علوی، که چرخ بلند  
میان به طاعت او تنگ بسته جوزا وار

شهی که ماه، به فرمان او بُود تابان  
مهی که چرخ، به تأیید او بُود درار

قضا به حضرت او، تابع است و فرمانبر  
قدر به درگه او، چاکیر است و خدمتکار

مرا که سر بُود اندر شمار خاک دَش  
به دل نباشد بیم از عقابِ روز شمار

به باغ تائبد خار را چو گل رونق  
به دهر تا نبُود، سنگ را چو زر مقدار

به دشمناش رنج زمانه باشد دوست  
به دوستانش بخت خُجسته گردد یار

## در بزرگ داشت حضرت رضا(ع)

باز شد باغ چون دم طاوس  
لاله بشکفت همچو روی عروس

دامن خاک شد ز بُسَد و لعل  
تاج فرعون و گنج دقیانوس

گلستان شد چو بزمہ پروریز  
بوستان شد چو مجلس کاووس

آن یک از سوسن این یک از سوری  
سینه بازگشت و چشم خروس

ساعده شاخ، رشک بوقلمون  
ساحت باغ، غیرت طاوس

راست مساند، فراز سبزه سمن  
زورقی را میان اقیانوس

پای گل، زلفکان دلبر گیر  
طرف گلبن، عذار ساقی بوس

طرّه دوست کش، مکش آندوه  
باده ناب خسور، محور افسوس

تافلک بندهات شود می باش  
چون رهسی بنده شهنشه طوس

تا درت چرخ هفتمن بوسد  
آستان امام هشتم بوس  
۱۳۱۰



## بەھارِ جان پرور

باد بیزد به بسوستان اندر  
سروده مشک و تروده عنبر

هر کجا روی می گئی سوری  
هر طرف چشم افکنی، عَبْر

دشت از سبزه شد متبرق پوش  
کوه از لاله پرنیان پیکر

زلف سُنبَل چو طَرَة دلدار  
چهرِ سوری، چو عارِض دلبر

آن کند از دو زلفِ دوست حدیث  
وین دهد از جمال یار خبر

کوه، شنگرف گشت سرتا پای  
دشت، زنگار گشت پا تا سر

باغ، هم بوي طبلة عطار  
خاک، همرنگِ دیبة شستر

بس که باد بهارِ غالیه بوی  
مشک بپراکند به راه گذر

رفته مقدارِ عنبر آشهب  
بسته بازارِ نافه آذفسر

به چمن مشکِ سوده آرد باد  
ره به زلفِ تو یافته است مگر؟

سحرم نکهتِ تو داد نسیم  
حبدنا نکهتِ نسیم سحر

سرخ گل، خانه زی گلستان بُرد  
گلِ من! خانه زی گلستان بُرد

ساقیا نوبهار در گذر است  
چه امید است تا بهارِ دگر

لله تا دید بسی و فایی عمر  
دگر از کف نمی نهد ساغر

احمری شد ز لاله پیکر کوه  
نتوان زیست بسی می احمر

طی شود عمر با تعب مگذار  
بگذرد وقت از طرب مگذر

پیش از آن کت سپید گردد موی  
سرخ می با سیاه چشمان خور

خوش بود مسنتی از شراب گهن  
ویژه چون باع گشته تازه و تر

سبزه پرشید زمردین دیبا  
لاله افروخت بُسدن چادر

پای گل لعبتان فتاده به ناز  
فارغ از خوش و مَست  
یک دیگر

آن یک از چهره، سوریش بالین  
وین یک از برگ لاله اش بستر

حَبَّذا ای نسیم غالیه بروی  
خرما ای بسیار جان پرور  
۱۳۰۹



## در ستایش شاه مردان، علی(ع)

تاختن آورد زی بستان سپاه آذری  
باغ ویران کرد از کین توزی و غارتگری

چفته شد از بار انده پشت سرو و نارون  
تیره شد از گرد هیجا چهر گلبرگ طری

جور باد آذری زد باغ را آذر به جان  
باغ را آذر به جان زد جور باد آذری

گر بهازان گسترد در باغ فریش زمردین  
مسی کند باد خزان در بوستان زرگستری

نقیش دیبه‌ی ششتری بُد خاک را فصل بهار  
تا خزان آمد تَه شد نقش دیبه‌ی ششتری

معدن پسند بُد از گلنار و خیری طرف باغ  
حالی از برگ رزان شد کان زَ جعفری

رشک رخسار پری بود از لطافت سرخ گل  
لامرم از چشم مشتاقان نهان شد چون پری

وام کردستند پنداری به بستان برگ و شاخ  
از ریخ من رنگ زردي وز میانت لاغری

پیش بالای تو از سرو و صنوبر فارغ  
ای به بالا غیرت شمشاد و سرو کشمری

گرسپر غم رفت و شد سوری زستان غم مدار  
سرخ می کش تات گردد انده و غم اسپری

ور نماند از لاله احمر نشان در طرف باع  
باده خور تا گونه ات چون لاله گردد احمری

باد را جانپروری گرمی نباشد گرو باش  
می گند اشعار من در مدح شه جانپروری

مظہر داور، امیر المؤمنین، شیر خدای  
آنکه از وی آشکارا شد صفات داوری

بسنده درگاه او، هم آسمان و هم زمین  
تابع فرمان او، هم زهره و هم مشتری

رأیت شرع مُبین چونین نمی گشتی بلند  
گر نبودی در قفاش ذوالفقار حیدری

آسمان بندد میان چاکری بر درگاهش  
هر که بر درگاه شه بندد میان چاکری

در خور او صاف او، کس می نیار دگفت مدح  
با رَسَن نتوان شدن بر گنبدِ نیلوفری

تا بُسَد آیین عاشق بر بُستان دل باختن  
تا بُسَد آداب مهرویان ِ عتاب و دلبری

تا زمستان را بُسَد دم سردی و افسرده  
تا بهاران را بود جانبخشی و جانپروری

مر عدویش باد با ناکامی و اندُه قرین  
مر محبّش باد با پیروزی و نیک اختری  
۱۳۱۰



آمد سرمست در وثاقم شبگیر  
آن بُت نوشاد و تُرك خلخ و کشمیر

ماهش خوانم همی به عارض چون سیم  
سروش گویم همی به قامی چون تیر

ماه بود گر بنشه زلف و سمن روی  
سر و بُود گر پیاله نوش و قدح گیر

ماه ندیدم زند ز مژگان خنجر  
سر و ندیدم کشد ز ابر و شمشیر

پُر خسم و چین زلفکانِ غالیه بو را  
تافته و بافته چو حلقه زنجیر

بسته مرا دل بدان دو مشکین چنبر  
برده ز من جان بدان دو جعد گره گیر

زیر و زیر شد مرا به سینه درون دل  
گشت چو آن زلف پرشکن زیر و زیر

باده تلخ بداد جای شکر، کرد  
کام مرا شکرین ز منقبت میر

## دستِ یزدان

نه دستی، تاکه گیرم دامنش را  
نه بختی، تاکه رحم آید منش را

تنش از فرطِ لطف آزرده گردد  
اگر سازی زگل پیراهنش را

به غیر از دل که چون جان داردش دوست  
نـدیدم کـس پـرستد، دشمنش را

تن و جانم ز جور آزرده، لیکن  
مبـاد آزـدگـی جـان و تـنش رـا

بـزرـگـی رـاـکـه پـاس خـوشـهـچـین نـیـست  
بـسـوزـد بـرقـیـ آـفت، خـرمـنـش رـا

چـو خـیـل بـندـگـان پـیرـامـنـ شـاه  
گـرفـته عـاشـقـان پـیرـامـنـش رـا

شـه مـرـدانـ کـه خـواـند دـسـت یـزـدان  
پـیـمـبر باـزوـی مـرـدـافـکـنـش رـا

A decorative flourish or scrollwork graphic, likely a logo or a signature, located in the top right corner of the page.

نو بهار آمد و گل سرزده، چون عارض یار  
ای گل تازه، مبارک به تو این تازه بهار

با نگاری چو گل تازه، روان شو به چمن  
که چمن شد ز گل تازه، چو رخسار نگار

لاله و شن باده به گلزار بزن با دلبر  
کز گل و لاله بُرد چون رخ دلبر گلزار

زلفِ سنبل شده از بادِ بهاری در هم  
چشمِ نرگس شده از خوابِ زمستان بیدار

چمن از لاله نورسته بُرد چون رخ دوست  
گلبن از غنچه سیراب بُرد چون لب یار

خنده گن خنده، چو سوری ز طرب با دلبر  
مست شو مست، چو نرگس به چمن با دلدار

روزِ عید آمد و هنگام بهار است امروز  
بوسه ده ای گل نورسته که عید است و بهار

گل و بلبل همه در بوس و کنارند ز عشق  
گل من، سرمکش از عاشقی و بوس و کنار

گر دل خلق بود خوش که بهار آمد و گل  
نسویهار مسni ای لاله رخ گل رخسار

ماه را با رُخت ای سرو نباشد پرتو  
سرورا با قدت ای ماه نباشد مقدار

خلق گیرند ز هم عیدی اگر موقع عید  
جای عیدی تو به من بوسه ده ای لاله عذار  
۱۳۱۵



## کاروانی از گل

بهار آمد و، افسروخت لاله برگی طری  
شگفتنه گلبین مساند، به چهرگان پرسی

یکی چو دیده عاشق، یکی چو عارض یار  
سحاب گردید و خندد شکوفه سحری

چه زاد سرو، و چه بالای لعبتان چگل  
چه لاله برگ و چه روی بُتان کاشفری

شکوفه گر سلب از پرنیان همی دارد  
قبای لاله بُرد از پرنده شوشتاری

همی برآید از مرغزار بانگی تذرو  
همی بخندد در کوهسار کبکی دری

کنون که باع ز سرو سهی چو کاشمر است  
چو گل قلچ گیر، ای رشک سرو کاشمری

به پای بید بُن اندر، دمید اسپر غم  
بیار باده که شد روزگار خم سپری

همه بنفشه‌ستان است و سوونستان است  
به هر طرف نگری، یا به هر کجا گذری

به روی لاله در این هفته، لاله گون می‌نوش  
که هفتة دگر از بسوستان شود سفری

چنان به روی پریوار گلی، هزار آشافت  
که من به روی تو، ای گونه تورشک پری!

بنفشه زلف منا، زلفت از بنفشه به است  
بسهار چهر منا، از بسهار خوب‌تری

ستیزه می‌نکند لاله با هزار آوای  
تو لاله رخ چه کنی با رهی ستیزه‌گری؟

۱۳۲۸



## ناله عاشق

ای پری روی پرنسیان رخسار  
نازین خسرو و نازین دیدار

ما ملول از تو و تو از گردون  
ما غمین از تو و تو از اغیار

گفتی از دیده سیل خونباری  
عجب آید مرا از این گفتار

زان که افغان و گریه کار من است  
تو صنم بافغان چه داری کار؟

در کف توست ناواک خونریز  
قسمتِ ماست دیده خونبار

من بنالم، که عاشقم عاشق  
تو که معشوقی از چه نالی زار؟

غم و اندوه یار من باشد  
تو به اندوه و غم چرایی یار؟

تو ستم‌کش نشی، ستم‌کیشی  
تو ستم‌گستربی، نه رنج‌گُسَار

چه ستم دیدی ای ستم‌گستر؟  
چه جفا بُردی ای جفاکردار؟

من که بیدارم، از جداایی توست  
تو چراایی به نیمه شب بیدار؟

غم‌زادایی، چه زاری از غم دل  
آفتایی، چه نالی از شب تار؟

همه بیمارِ دردِ عشقِ توایم  
تو ز تیمارِ کیستی بیمار؟

تو همایِ سعادتی، ز چه روی  
صیبدِ غم گشته‌ای چو بوتیمار؟

سایه بایِ توست دولت‌بخش  
ساکنِ کوی توست دولت یار

آشیانِ هماست بامِ سپهر  
تو چرا جای کرده‌ای به حصار؟

خیز تا بسر فرازِ چرخ شویم  
زهره مسانند و مشتری کردار

زان که ما هردو آسمان قدریم  
تو بدان حُسن و من بدین آثار

تو همایی، همای گردون سیر  
من سحابم، سحاب گوهر بار

تو خداوند چشم سخاگی  
من خداوند خامه سمار

با چنین پایگه غلام توام  
بنده عشق را نباشد عار

من نبندم به هر جمالی دل  
من نگردم به هر جمیلی یار

نروم سوی هر دری چو نسیم  
نشوم صید هر گلی چو هزار

توبی آن بُت که قبله گاه منی  
ورچه باشد صنم هزار هزار

می توبی، گل توبی، بهار توبی  
فارغم با تو از نیید و بهار

از خیالِ تو چون خیال شدم  
ای خیالِ تو مونس شب تار

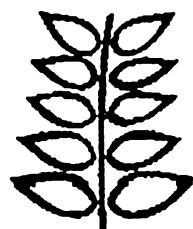
از دلِ من جدا مشو چو اميد  
وز برِ من نهان مشو چه قرار

يارِ من کيسٰت بي تو؟ قطره اشک  
کارِ من چيسٰت بي تو؟ ناله زار

ماهِ من از حدیث غم بگذر  
وين حکایت به عاشقان بگذار

نکته دلکشی بگرو و بخند  
مرژه رحسمتی، بسیا و بیار

ور بخواهی که از بلا برھی  
بوسه‌ای از دھی دریغ مدار  
۱۳۳۱



## چهره آفتاب

به دی مه، چو افگند تاری سحاب  
سیه پرده، بر چهره آفتاب

رخ وی، چو خورشید گیتی فروز  
پدیدار شد، از شبیه گون نقاب

به گرمی چو شمع و به نرمی چو گل  
به صافی چو اشک و به پاکی چو آب

طربناک تر، از بهار امید  
دلاویزتر، از اوایل شباب

پدید آمد از دامن شب، سهیل  
به یک سو شد، از عارض مه سحاب

خرد ماند از آن داستان در شگفت  
که آتش دمید از دل مشک ناب

چو گسل چهره بنهفت از ما همی  
گسل روی وی شد هسوبدا همی

چو بسالای گلبن، ز طوفان خمید  
دمید آن گل سررويلا همی

بـهشت فـریـنـدـه، گـشـتـ آـشـکـارـ  
چـرـشـدـ روـیـ وـیـ آـشـکـارـاـ هـمـیـ

الـاـ، اـیـ مـرـادـ دـلـ نـاشـکـیـبـ  
مـسـبـاشـ اـزـ فـضـیـلـتـ، شـکـیـاـ هـمـیـ

زـدانـشـ، تـوانـایـیـ آـورـبـهـ دـستـ  
تـوانـاـ بـودـ، آـنـ کـهـ دـانـاـ هـمـیـ  
دـیـ مـاهـ ۱۳۱۴



## باده فروش

بنگر آن ماه روی باده فروش  
غسیرت آفتاب و غارت هوش

جام سیمین نهاده، بر کف دست  
زلف زرین فکنده بر سر دوش

غمزه اش راه دل زند، که بیا  
نرگشش جام می دهد، که بتوش

غیر آن نوش لب که مستان را  
جان و دل پرورد ز چشم نوش

دیده ای، آفتاب ماه به دست؟  
دیده ای، ماه آفتاب فروشن؟  
مهرماه ۱۳۱۶

## وصلِ حرم

فارغ دلان، ز لذتِ غم دور بوده‌اند  
این گمرهان، ز وصلِ حرم دور بوده‌اند

افسانه است در بیرشان حال یکدگر  
از بس که خلق، از دل هم دور بوده‌اند

آخر فرا رسند، به سرمنزل نخست  
چندی گر از دیار عدم دور بوده‌اند

گر ما من ز مهر بود دور، دور نیست  
تا بوده مهر و ماه ز هم دور بوده‌اند

بوده است خلق را نفس واپسین، رهی  
گر یک نفس ز رنج و آلم دور بوده‌اند  
آبان ماه ۱۳۲۰

## گوهر نایاب

از آن امیدوارِ مده فردا گُنی ما را  
که با این شیوه حالی، از سرِ خود را گُنی ما را

از آن خندی به روی مده، همچون قدر ای گل  
که گریان در میان بزم، چون مینا گُنی ما را

تو گرمی از وفا با غیر و من می سوزم از غیرت  
هلاک ای دوست، زین دشمن پرستی ها گُنی ما را

چنین گوهر به دستِ هرگسی آسان نمی افتد  
مده از کف که مشکل بعد از این پیدا گُنی ما را

چه پرسی کز رُخ و قدَّت کدامین خوب تر باشد؟  
سر اپا نازِ من، حیران ز سر تا پا گُنی ما را

به جان، شرمنده لطفِ توایم ای چرخ بازیگر  
که با آزارِ خود، بیزار از دنیا گُنی ما را

نهان در زیرِ دامن، آتشِ سوزان نمی مائد  
تو ای سوزِ محبت، عاقبت رسوا گُنی ما را

رهی، ازیس گُنی توصیفِ صحرایِ جنون، ترسم  
که آخر همچو خود مجذون آن صحراء گُنی ما را

مهرماه ۱۳۲۰

## بنفسه سخنگوی<sup>۱</sup>

بنفسه زلف من، ای سروقد نسرین تن  
که نیست چون سر زلفت بنفسه و سوسن

بنفسه زی تو فرستادم و خجل ماندم  
که گلِ کسی نفرستد به هدیه زی گلشن

بنفسه گرچه دلاویز و هنبرآمیز است  
خجل شود بر آن زلف همچو مشک ختن

چو گیسوی تو ندارد بنفسه حلقه و تاب  
چو طره تو ندارد بنفسه چین و شکن

گل و بنفسه چوزلف و رُخت به رنگ و بیوی  
کجاست، ای رخ و زلفت گل و بنفسه من

بجعد آن نکند کاروان دل منزل  
بساخ این نکند شاهباز جان مسکن

بنفسه در بر مریت فکنده سر در جیب  
گل از نظاره رویت دریده پیراهن

که عارض تو بود از شکوفه یک خردار  
که طرہ تو بود از بتنفشه یک خرمون

بتنفشه سایه ز خورشید افکند بر خاک  
بتنفشه تو بسخورشید گشته سایه فکن

ترا بحسن و طراوت، جز این نیارم گفت  
«که از زمانه بهاری و از بهار چمن»

نهفته آهن در سنگ خاره است و ترا  
درون سینه چون گل، دلی است از آهن

اگرچه پیش دو زلفت بتنفشه بی قدر است  
بسان قطره به دریا و سبزه در گلشن

بتنفشهای مرا قدر دان، که بوده شبی  
به یاد موی تو، مهمان آبدیده من

بتنفشهای من از من ترا پیام آرند  
تو گوش باش چو گل، تا کند بتنفشه سخن:

کهای شکسته بهای بتنفشه از سر زلف  
دل رهی را، چون زلف خویشتن مشکن

## سایه گیسو

ای مشک سوده، گیسو آن سیمگون تنى؟  
یا خرمن عبیری، یا پار سوسنی؟

سوسن نهای، که بر سر خورشید افسری  
گیسو نهای، که بر تن گلبرگ جوشنى

زنسبیر حلقه حلقة آن فتنه گستربی  
شمشداد سایه گستربی آن تازه گلشنی

بستی به شب ره من، ماناکه شبروی  
بُردی ز ره دل من، ماناکه ره زنی

گه در پناه عارض آن مشتری رخی  
گه در کنار ساعده آن پرنیان تنى

گر ماھ و زهره، شب بجهان سایه افکند  
توروز و شب به زهره و مه سایه افکنی

دلخواه و دلفربی، دلبند و دلبری  
پُرتاب و پرشکنجی، پرمکر و پُرفنی

دامى تو یا کمند؟ ندانم براستی  
دانم همی که آفت جان و دل منی

از فتنه‌ات سیاه بود صبح روشنم  
ای تیره‌شب، که فتنه بر آن ماه روشنی

همرنگ روزگار منی، ای سیاه‌فام  
مانند روزگار مرا نیز دشمنی

ای خرم من بتفشه و ای توده عبیر  
ما را بجهان گذازی، چون برقی خرم منی

ابر سیه نه‌ای، ز چه پوشی عذار ماه؟

دستِ رهسی نه‌ای، ز چه او را بگردنی؟

دیماه ۱۳۴۴



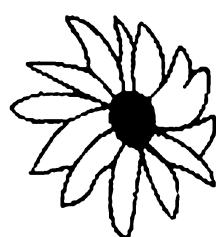
## پاسِ ادب

پاسِ ادب، به حدِ کفايت نگاه دار  
خواهی اگر ز بسی ادبان یابی ایمنی

با کم ز خویش، هر که نشیند به دوستی  
با عز و حرمت خود، خیزد به دشمنی

در خون نشست غنچه، که شد همنشین خار  
گردن فراخت سرو، زیر چیده دامنی

افتاده باش، لیک نه چندان که همچو خاک  
پامال هر تَبَهْرَه شوی از فروتنی  
مهرماه ۱۳۱۸



## دریایی تهی

در جامِ فلک، باده بس درد سری نیست  
تا مابه تمَنَا، لبِ خاموش گشاییم

در دامنِ این بحرِ فروزان، گهری نیست  
چون مرج، به امید که آغوش گشاییم؟  
تیرماه ۱۳۲۲



## سوگند

لاله روئی بر گلی سرخی نگاشت:  
کز سیه چشمان نگیرم دلبری

از لب من، کس نیابد بوسه بی  
وز کف من، کس نتوشد ساغری

\*

تانيفت پایش اندر بندها  
یاد کرد آن تازه گل سوگندها

ناگهان، باد صبا دامن کشان  
سوی سرو و لاله و شمشاد رفت

فارغ از پیمان نگشته نازین  
کز نسیمی، برگ گل بر باد رفت

خنده زد گل بر رخ دلبند او  
کان چنان بر باد شد سوگند او  
شهر یورمه ۱۳۲۸

## رنجِ زندگی

هزار شکر که از رنجِ زندگی آسود  
وجودِ خسته و جانِ ستم کشیده من

به روی تربیت من، برگِ لاله افشاری  
به یاد سینهٔ خونین داغدیده من  
دی ماه ۱۳۳۰



## چشمِ نیلگون

نیلگون چشم فریب‌انگیز رنگِ آمیز تو  
چون سپهرِ نیلگون، دارد سرِ افسونگری

از غمِ رویت، بسانِ شاخه نیلوفرم  
ای تو را چشمی به رنگِ شعله نیلوفری  
شهریور ماه ۱۳۳۲



## تیر نگاه

با همه خاموشی و افسردگی  
در دلم تیر نگاهت کار کرد

جلوه روی خیال انگیز تو  
آرزوی خفته را بسیدار کرد



## فتح و شکست

بر فرق دوستانِ دوزو، پشت پای زن  
در جنگِ دشمنانِ وطن، چیره دست باش

فتح و شکست، لازمه زندگی بُود  
ای مردِ زندگی، پی فتح و شکست باش

## پیری

موی سپید، آیت پیری است در جهان  
گویش تو، از سپیدی مو شکوه‌ها شنید

لیکن سیاه روزی من بین، که بر سرم  
مروئی به جان نمایند، که پیری گند سپید



عرب



کنون که خسرو گل زد به گلستان خرگاه  
ز دست ساقی گل چهره جام گلگون خواه

اسیر عشقم و از هرچه در جهان فارغ  
گدای یارم و بر هرکه در دو عالم شاه

خزان همجر بر این بستان نیابد دست  
نسیم تفرقه در این چمن نجوید راه

مرا به وصل تو ای گل امیدواری نیست  
شب فراقی دراز است و عمر من کوتاه

سبید گشت دو چشمم به انتظار شبی  
که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه

تفقی نکند دوست، کوششی ای اشک  
ترحیمی نگند یار، هستی ای آه

دو روز نوبت شادی عزیزدار ای گل  
که نوبهار جوانی خزان شود ناگاه

ز عشق و باده رهی، توبه ام دهد زاهد  
من و شکریب ز معشوق و می معاذ الله!

## حاصلِ مهربانی

بگذشت چون نسیم بهاری جوانیم  
طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانیم

نامهربان شو ای دل خونین، که در جهان  
شد خصم زندگانی من، مهربانیم

ای بهتر از جوانی و ای خوشتر از امید  
طی گشت در امید و صالح، جوانیم

بسی روی چون بهار تو ای نوگل وجود  
زرد و شکسته رنگ چو برگ خزانیم

تاکی به بزم غیر بدان روی آتشین  
بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم؟

بازآ که سنگی خاره و گل خنده می‌گند  
بر سست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیض و صفت آن لب شیرین بود که من  
با کام تلغخ، شهره به شیرین زیانیم

بسی دوست چیست حاصلی از زندگی، رهی؟  
ای نیست باد، بسی رُخ او زندگانیم  
۱۴۱۳

## اشک و آه

نه اشکی، تا که ره بند دز پیش، آن آتشین خورا  
نه آهسی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را

اگر گویم به گل ماند جمال او، خطاباشد  
که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گل رو را

نکو رویا، چو آن روی نکو، خود را نکو گردان  
که خوی نیک بخشد، زیب دیگر روی نیکو را

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش  
پریشان کرد حالم، تا پریشان کرد گیسو را

به درمانم چه می‌کوشی و از دارو چه می‌گویی  
که با درد تو، دل دشمن بُود درمان و دارو را

به راه عشق، از پروانه مسکین زهای کمتر  
بده جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی او را  
مهرماه ۱۳۱۳

## جانِ غم پرور

جز بسی غمی، غمین نگند هیچ‌کس مرا  
در دل غمی که هست، همین است و بس مرا

چون خاک پست گشتم و از بخت بد هنوز  
بسر پای بوس او نبود دسترس مرا

بودم هوس، که کشته شوم زیر تیغ دوست  
در داکه او نگشت و گشاد این هوس مرا

آن پر شکسته مرغ اسیرم که فصل گل  
صیادِ غم، فکند به کنج قفس مرا

آتش دگر به خرم من جانم چه می‌زنی؟  
ای برقی فتنه، یک نگه گرم بس مرا

تارفتی از کنار من، ای شاهِ ملکی دل  
صف بسته است لشکر غم پیش و پس مرا

ای دوست، روز و شب ز تو فریاد می‌گنم  
با آنکه نیست غیر تو فریادرس مرا

دارم ز بی کسی به جهان شکرها که نیست  
جز سوی خویش، چشم امیدی به کس مرا

هر کس رهی، به دهر طلبکارِ نعمتی است  
جز دوست نیست از دو جهان، ملتمن مرا  
۱۳۱۴



## بیهار شادی

بیهار مسی گذرد، خیز و دستِ دلبر گیر  
به پایِ لاله و گُل، دورِ عشرت از سر گیر

کتون که بادِ صبا، چنگ زد به دامنِ سرو  
تو نیز دامنِ آن سرو نازپرور گیر

به رغمِ خاطرِ غم، همچو غنچه خندان باش  
به شادیِ رُخ گُل، همچو لاله ساغر گیر

به یکِ دو جام، اگر در نیامد از پا عقل  
ز دستِ یارِ پریچهره، جامِ دیگر گیر

نسیم از رُخ گُل، دادِ خویشن بستاند  
تو نیز از لَبِ معشوق، کامِ دل برگیر

بیوس از سرِ آن سرو سیمتن تا پای  
به پایِ او چو رسی، این روئه از سر گیر

چو شرم چیره شود، باده را پیاپی زن  
چو دوستِ مست شود، بوسه را مکرّر گیر

دلا بَه پایِ املِ راهِ خوشدلی بسپار  
رهی به دستِ طرب بارِ غم ز دل برگیر  
یهمن ماه ۱۳۱۳

## لالة داغدار

ما را هرای خنده چو گل‌های باغ نیست  
ما لاله‌ایم و بهره ما غیر داغ نیست

گر خاطرم به گل نکشد عیب من مگن  
افسرده حال را سر گل گشت و باغ نیست

داری فراغتی اگر ای تازه گل ز ما  
ما را به دوری تو مجال فراغ نیست

ریزند در قدفع می چون لاله دوستان  
ما را به غیر خون جگر در ایاغ نیست

ما سیر باغ و راغ به یاران گذاشیم  
کز خود رمیده را هوس باغ و راغ نیست

ای مدعی به پیش رهی جلوه کم فروش  
کان جا که عندلیب بود جای زاغ نیست

## زندان یوسف

چشم خونین شد نصیب از عشقِ گل رویان مرا  
قطره‌اشکی است چون شبینم، از این بستان مرا

آستین بر صحبتِ گل می‌فشدندم چون نسیم  
گر ز کف بگذاشتی خارِ وفا، دامان مرا

نویهارم یاد از عهدِ جوانی می‌دهد  
گریه آرد خنده‌گل‌های این بستان مرا

عشرتی دارم به یادِ روی آن گل در قفس  
عشق افکنده است با یوسف به یک زندان مرا

کارها وارون شود چون بخت برگردد زکس  
چشمِ گریان شد نصیب از آن گلِ خندان مرا

در بَرِ دریا شود هموار، هر پست و بلند  
مشکلاتِ زندگی از عشق شد آسان مرا

زان کلامم آتشین آمد که دور از او رهی  
روز و شب چون شمع باشد آشتنی در جان مرا  
۱۳۱۷

## بوسۀ نداده

دارم بُستی ز جلوه دل سنگ آب کن  
از عکس خویش، آینه عالی جناب کن

اوراق صبر و طاقت عاشق به باد ده  
از یک نگاه، خانه مردم خراب کن

داغی به دست خود نه و عاشق تمام سوز  
آتش به شاخ گل زن و بلبل کباب کن

کودک مزاج ناز و به عاشق بهانه گیر  
رنجیده جای دیگر و با من عتاب کن

داخل به بزم ناشه، نام وداع بر  
نشسته، همچو عمر، به رفتن شتاب کن

یک وعده نیامده را، روز وصل گروی  
یک بوسۀ نداده، به صدجا حساب کن



## پیک آمید

آید وصال و هجر خم انگیز بگذرد  
ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

ای دل به سرد مهری دوران صبور باش  
کز پسی رسید بهار چو پائیز بگذرد

دل‌ها به سینه گم شود از دستبرد عشق  
هرجا بدان جمال دل‌آویز بگذرد

بیند چو ابر گریه کنان در رهم ولیک  
از من چو برق خند هزار تیز بگذرد

شب چون زکوی او گذرم با نثار اشک  
گویی زباغ ابر گهر ریز بگذرد

سوی من آرد ای گل نورسته بروی تو  
هرگه صبا به گلبن تو خیز بگذرد

داغم، ز بخت غیر ولی جای رشک نیست  
کز ما گذشت یار و از او نیز بگذرد

## مرغ اسیر

ای تازه گل از عاشق ناشاد بگن یاد  
وز آن که زیادش نروی یاد بگن یاد

زان مرغ اسیری که به گنج قفس از ضعف  
بسته است لب از ناله و فریاد بگن یاد

ای بسته ز فرغای رقیان ره کوت  
از آن که دل اوّل به رهت داد، بگن یاد

ای برق، که هنگامه باران به تو گرم است  
از سروخته آتش بسیداد بگن یاد

از چشم اسیری، چو به پای تو فتد اشک  
زان بنده که از چشم تو افتاد بگن یاد

با شمع چو جانبازی پروانه ببینی  
زان گشته که در پای تو جان داد بگن یاد

تا خنده شیرین، نرماید دلت از دست  
از تسلخی جان کنده فرhad بگن یاد

سنگی چو به بال تو زند دستِ حوارد  
ای مرغ اسیر از دلِ صیاد بگُن یاد

یک عمر رهی سوخت به امید وصالت  
یکبار از آن عاشق ناشاد بگُن یاد

۱۳۱۷



## ارزش لعل

قدرِ ما، گردونِ دون همت نمی‌داند که چیست؟  
لعل را خاکِ سیه قیمت نمی‌داند که چیست؟

آنکه در آغوش گرم دوست شب آرد به روز  
سوختن در آتش حسرت نمی‌داند که چیست؟

هر نفس از جنبش زلفی پریشان بوده‌ایم  
خاطرِ ما رسم جمعیت نمی‌داند که چیست؟

بی توای آرام جان دل زاری از حد می‌برد  
طفل بی آرام می‌طاقة نمی‌داند که چیست؟

بر لب من نه لب نوشین که جان بخشم ز شرق  
ساغرِ می‌قدر این نعمت نمی‌داند که چیست؟

بر سرای ما نتابد آفتاپ وصل دوست  
شامِ درویش، اختِ دولت نمی‌داند که چیست؟

یعدِ عمری آشنایی، بگذرد دیوانه‌وار  
این غزالِ شوخ چشم، الفت نمی‌داند که چیست؟

شفله گر قارون شود چشمِ طمع از اوی مدار  
رسم مردی، چرخِ دون همت نمی‌داند که چیست؟

ساغرِ ما همچو گل از خونِ دل رنگین بود  
این قدح رنگِ می عشت نمی داند که چیست؟

شب ز آهِ آتشین یک دم نیاسایم چو شمع  
پهلوی ما، پستِ راحت نمی داند که چیست؟

قدر یاران چون روند از چشمِ هم روشن شود  
در جهان کس قیمت صحبت نمی داند که چیست؟

چون رهی، گوهر به دامن بارد از اشکِ دریغ  
هر که قدرِ گوهرِ فرصت نمی داند که چیست؟  
۱۳۲۰



## اشکِ غم

اشکِ غم افسرده دارد چهرهٔ ما را همی  
مُوج، پرچین می‌کند رخسارِ دریا را همی

بس که طاقت سوز باشد نالهٔ مستانه ام  
شب به محفل، پنه در گوش است مینا را همی

هیچ‌کس جویای کام از عشت امروز نیست  
خلق دارند انتظار عیش فردا را همی

چون سیه روزی که سوزد در غم بخت بلند  
می‌کشد دل حسرت آن سرو بالا را همی

گرمی بزم طرب از نالهٔ جان سوز ماست  
بانگ بلبل گرم دارد بزم گل‌ها را همی

از چه هردم هم سخن با غیر گردد بین جمع  
گر نمی‌خواهد پریشان خاطرِ ما را همی

آسمان یک دم رهی بسی حیله و نیرنگ نیست  
شاهدِ دنیا فربید اهلِ دنیا را همی  
۱۳۲۰

فارغ دلان، ز لذت غم دور بوده‌اند  
این گمرهان، ز وصل حرم دور بوده‌اند

افسانه است در برشان، حال یکدگر  
از بسکه خلق از دلی هم دور بوده‌اند

آخر فرا رسند، بسرمتزل نخست،  
چندی گر از دیوار عدم دور بوده‌اند

گر ما من ز مهر بود دور، دور نیست  
تا بوده، مهر و ما ز هم دور بوده‌اند

بوده است خلتی را نفس واپسین، رهی  
گر یک نفس، ز رنج و الٰم دور بوده‌اند  
۱۳۲۰



## ماه قدح نوش

هروشم رسوده، ماه قدح نوشی  
خورشید روی زهره بناگوشی

زنجیر دل، ز جعد سیه سازی  
گلبرگی تر، به مشک سیه پوشی

از خم، بسان سوزن زرینم  
در آرزوی سیم برو دوشی

خون جگر به ساغر من کرده  
ساغر ز دستِ مدعیان نوشی

بسینم بلا، ز نرگس بیماری  
دارم فغان، ز غنچه خاموشی

دردا که نیست ز آن بت نوشین لب  
مارانه بوشهای و نه آغوشی

بالای او به سرو سیه ماند  
مرگان او به بخت رهی ماند



## خاطرِ عاشق

ای مشکبو نسیم سحرگاهی  
از من بگو بدان مه خرگاهی

آه و فغان من به فلک بر شد  
سنگین دلت نیافته آگاهی

با آهنین دلی تو، چه داند کرد  
آه شب و فغان سحرگاهی

ای همنشین بیهده گو تا چند  
جان مرا به خیره همی کاهی؟

راحت ز جان خسته چه می جویی؟  
طاقت ز مرغ بسته چه می خواهی؟

بینی گر آن دو برگی شقايق را  
دانی بلای خاطرِ عاشق را  
تیرماه ۱۳۲۵

## شاهدِ گل<sup>۱</sup>

آمد بهار و شاهدِ گل، گشت یارِ ما  
وز دست رفت، بارِ دگر اختیارِ ما

یک سر بس سوی طرّه سنبل نظر فکن  
کاشفته است، لیک، نه چون روزگارِ ما

بر طرف جویبار، چه حاجت که پانهیم؟  
تا هست دیده ترِ ما، جویبارِ ما

گر لاله راست داغ جگرسوز بر جگر  
وامی گرفته از جگرِ دافدارِ ما

معلوم نیست، کاین قطعاتِ سیاهرنگ  
ابراست، یا که دودِ دلِ بسی قرارِ ما

ماتم، که غنچه بهر چه شد غرقِ خونِ دل؟  
شرحی مگر شنیده ز احوالِ زارِ ما

در باغِ مُلک، تا خس و خارند باخبان  
یکسان بود همیشه خزان و بهارِ ما

۱۳۲۵

---

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شماره ۱۴۷ مجله تهران مصوّر چاپ شده است

## بدخواه وطن<sup>۱</sup>

آن درد کدام است؟ که درمان شدنی نیست؟  
وآن لطمہ کدام است؟ که جبران شدنی نیست؟

بیمارِ وطن، این همه از درد چه نالد؟  
دردی به جهان نیست که درمان شدنی نیست

آن را کسه بُرد در صدد تفرقه ما  
برگوی، که این جمغ پریشان شدنی نیست

هرچند که امروز خوشی، جنس گران است  
آن جنس گران چیست؟ که ارزان شدنی نیست

کم گوی که آسان نشود مشکلِ ملت  
آن مشکلِ مرگ است، که آسان شدنی نیست

بدخواه وطن، بهر تو دل سوز نگردد  
زین گرگ بیندیش، که چوپان شدنی نیست

۱۳۲۵

---

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شماره ۱۵۲ مجله تهران مصور چاپ شده است

## شمع بی‌زبان

ای خوشا آن دل، که آزاری نمی‌آید از او  
غیر کار عاشقی، کاری نمی‌آید از او

مگر ز ما دوری کند آن خرم‌گل دور نیست  
همدمی با هر خس و خاری نمی‌آید از او

خوی شمع بسی‌زبان دارد دل افسرده‌ام  
سوزد امسا ناله زاری نمی‌آید از او

همچو گل از سوزِ تب گر جان دهد بیمارِ ما  
رحمتِ جان پرستاری نمی‌آید از او

گر طبیب عقل اعجازِ مسیحا می‌کند  
از چه درمان دل زاری نمی‌آید از او

جان سر برگ سفر دارد که از این بیشتر  
بار خاطرها شدن، باری نمی‌آید از او

خوی آتش بی‌گنه سوزی بود، اما رهی  
آذربی دارد که آزاری نمی‌آید از او  
۱۳۲۵

## نگهبانِ وطن<sup>۱</sup>

ای وطن، خصم تو را سنگ به جام افتادست  
طشت رسایی این بوم ز بام افتادست

آتش کینه سرافروز، که در خانه ما  
هر دغل پیشه در اندیشه خام افتادست

روز خونریختن از خائن مُلک است امروز  
از چه شمشیر تو، در بند نیام افتادست

ریشه خصم برافکن که زبون گشت و ضعیف  
جان این گرگ برآور، که به دام افتاده است

سر بیگانه پرستان به کمند است بیا  
تا بینی که به دام تو کدام افتادست

خون ما خورد بدآندهش و کسی آگه نیست  
بس که نوباهه جم، در پی جام افتادست

یوسف مُلک به زندان بلا مانده اسیر  
بر ریخ مهر، سیه پرده شام افتادست

ای نگهبانِ وطن نوبت جان بازی توست  
سر فدا ساز، که هنگام سرافرازی توست  
۱۳۲۵

---

۱. این غزل بدون تخلص به سال ۱۳۲۵ در شماره ۱۷۸ مجله تهران مصور چاپ شده است

## برف بهمنی

ای سیمگون رخت به سپیدی نشان برف  
خویت به سان آتش و رویت به سان برف

ای تازه گل که در میه بهمن دمیده‌ای  
نشکفته جز تو لاله و گل، در میان برف

در فصل برف، بزم جهان گرمی از تو یافت  
آتش شنیده‌ای، که بُود ارمغان برف؟

چون برف را به روی لطیف تو نسبتی است  
ای جان عاشقان، منم از عاشقان برف

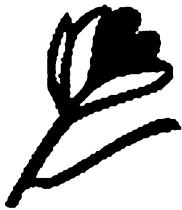
پشم خمیده ماند ز بارگران عشق  
چون شاخه ضعیف ز بارگران برف

مولود بهمنی تو و نامهریان دلت  
آموخت سردی از دل نامهریان برف

اشکم گند حکایت باران بهمنی  
گر، سردمهری تو کند داستان برف

تاکی به اشکِ دیده من خنده می‌زنی  
مانند آفتاب به اشک روان برف

جانِ مرا چو مهرِ فروزنده گرم گُن  
کاندر خمِ تو موی رهی شد به سانِ برف  
۱۳۲۵



## غمگسار

از بداندیشان نیندیشم که یار من تویی  
فارغم از دشمنان تا دوستدار من تویی

خاطر از دم سردی باد خزانم ایمن است  
کن حديث تازه و رنگین بهار من تویی

بهره یاب از دولتم تا با توأم خلوت نشین  
برکنار از محنتم تا در کنار من تویی

این حریفان در شب عشرت مرا یارند و بس  
روز محتنت آنکه می آید به کار من تویی

از دل افسرده جز افسرده دل آگاه نیست  
آن که داند وحشت شب های تار من تویی

اختر بیدار داند حال شب ناخفته را  
باخبر از دیده شب زنده دار من تویی

دوری ظاهر دلیل دوری دل نیست نیست  
با توأم دیگر چرا در انتظار من تویی

خواجه شیراز گوید با تو از بام سپهر  
کای سخن گستر به عالم یادگار من تویی

با تولای تو از دشمن نیندیشد رهی  
بنده من شد فلک تا غمگسار من تویی  
۱۳۲۸



## از یاد رفته

به خیر غم، که بُود یار و آشناي رهی؟  
ز دوستان، که نهد پای در سرای رهی؟

از آن به کوي تو چون سایه گشت خاک نشین  
که سنگي حادثه این جا شکست پای رهی

به جاي دشمن خود، غيردوستي نکند  
به دوستي، که مکن دشمني به جاي رهی

تو خواه بر سر او گل فشان و خواه آتش  
رضاي خاطر ياران بُود رضاي رهی

مگو که حرمت افتادگان، که دارد پاس؟  
که خاري بادي سر مى نهد به پاي رهی

فغان که اهل دلی نیست در جهان، ورنه  
همه نواي محبت بُود نواي رهی

اجل بُود که از او دیده برنمی گيرد  
و گرنه چشم گسی نیست در قفاي رهی

رهی ز ناله جان سوز شکوهای نکند  
که هست گرمی دلها، به ناله های رهی

## انتظار

تا جان ندهم بر سرِ من باز نیاید  
در خانه‌ام آن خانه برانداز نیاید

دل را پسی آن ماه فرستم به صد امید  
ای وای به من گر رود و باز نیاید

تا بال گشودم پرم از شعله غم سوخت  
پروانه همان به که به پرواز نیاید

دور از تو به تن مانده مرا جانِ ضعیفی  
کان هم به لب از طالع ناساز نیاید

یا تیرِ غمت لب به شکایت نگشودم  
از کشته شمشیر تو آواز نیاید

یک دم به نوای دل من گوش فرادار  
کاین ناله جان‌سوز ز هر ساز نیاید

در پایی تو افتاد رهی و جان دهد امروز  
فرصت اگر از دست رود باز نیاید  
۱۳۳۰

## سازِ سخن

آپ بـقا کـجا و لـب نـوش او کـجا؟  
آـش کـجا و گـرمـی آـفوـش او کـجا؟

سـیـمـین و تـابـنـاـک بـود روـی مـه، ولـی  
سـیـمـینـه مـه کـجا و بـُـنـاـگـوـش او کـجا؟

دارـد لـبـیـ کـه مـسـتـی جـاوـید مـیـدهـد  
مـیـنـای مـیـ کـجا و لـب نـوش او کـجا؟

خـفـتم بـه يـادـیـار در آـفوـش گـل وـلـی  
آـفوـش گـل کـجا و بـر و دـوـش او کـجا؟

بـی سـوـزـ عـشـقـ سـازـ سـخـنـ چـونـ گـندـ رـهـیـ؟  
بـانـگـ طـربـ کـجا، لـبـ خـامـوـشـ او کـجاـ؟  
ارـدـیـ بـهـشتـ مـاهـ ۱۳۲۸



## محنت‌سراي خاک

من کيستم؟ ز مردم دنيا رميده‌اي  
چون کوهسار، پاي به دامن کشيده‌اي

از سوزِ دل، چو خرمن آتش گرفته‌اي  
وز اشكِ غم، چو کشتی طوفان رسیده‌اي

چون شام، بى رخِ تو، به ماتم نشسته‌اي  
چون صبح، از غمِ تو، گريبان دريده‌اي

سرگُن هواي عشق، که از هاي و هوی عقل  
آزرده‌ام، چو گروش نصيحت شنيده‌اي

رفت از قفای او، دلِ از خود رميده‌ام  
بى تاب‌تر ز اشكِ به دامن دوينده‌اي

ما را چو گردباد ز راحت نصib نیست  
راحت کجا و خاطر نا آرميده‌اي

بيچاره‌اي که چاره طلب می‌کند ز خلق  
دارد اميد ميره، ز شاخ بريلده‌اي

از بس که خون فرو چکد از تیغ آسمان  
ماند شفق به دامن در خون کشیده‌ای

با جان تابناک، ز محننت سرای خاک  
رفتیم، همچو قطره اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند  
یارب مباد قسمت هیچ آفریده‌ای  
خرداد ۱۳۲۸



## بی سرانجام

مرغِ خونینِ ترانه را مانم  
صیدِ بی‌آب و دانه را مانم

آتشینم، ولیک بسی‌اشرم  
ناله هاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی  
مرغ بسی‌آشیانه را مانم

هدفِ تیر فتنه‌ام همه عمر  
پایِ بریجاء، نشانه را مانم

با کسم در زمانه الفت نیست  
که نه اهل زمانه را مانم

خاکساری بلندقدرم کرد  
خاکِ آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبود خیمه، رهی  
تسیرِ آه شیبانه را مانم  
آبان‌ماه ۱۳۲۸

## فتنه

به سر رسید زمان، فتنه و تباہی را  
گرفت صلح و صفا، جای کینه خواهی را

گذشت دور زستان شوخ چشم سفید  
زغال، بُرد از این قصه روپیاهی را

هزار شکر که در آتش فضاحت سوخت  
کسی که کرد به پا آتش تباہی را

ز نابکاری و نیزندی فتنه انگیزان  
کشید فتنه به خون شهری و سپاهی را

بگو که غوطه چو ماهی خورد به اشک ملال  
کسی، کز آب گل آلود خواست ماهی را

به بستان وطن، سرو و سوسن‌اند همه  
به روز فتنه، نگهبان میهن‌اند همه

## آتشین لب

ای بیت من به عقل و دین، آنچه نکرده‌ای بگُن  
با من خسته بیش از این، آنچه نکرده‌ای بگُن

لب بگشا و جان طلب، تا فکنم به پای تو  
آنچه ندیده‌ای بیین، آنچه نکرده‌ای بگُن

از تو به وعده‌ای خوشم، آنچه نگفته‌ای بگو  
وز لبِ گرم آتشین، آنچه نکرده‌ای بگُن

از کفِ من ز جان و دل، آنچه نبرده‌ای بیر  
با دلِ من ز جور و کین، آنچه نکرده‌ای بکن

تا ز بلای زندگی، جانِ رهی رها شود  
ای شبِ محنّت‌آفرین، آنچه نکرده‌ای بگُن  
۱۳۳۰



## شاپیش آغوش

یاری که مرا کرده فراموش، تو بی تو  
با مدعیان گشته هم آغوش، تو بی تو

صدبار بنالم من و آن یار که یک بار  
بر ناله زارم نکند گوش، تو بی تو

ما زهره و خورشید به یک جای ندیدیم  
خورشید رخ و زهره بنا گوش، تو بی تو

در کوی غمت خوار منم، زار منم من  
در چشم دلم نیش تو بی، نوش تو بی تو

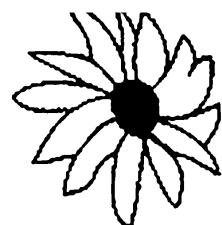
ما رند خرابیم و تو بی میر خرابات  
ما اهل خطایم و خطابوش، تو بی تو

سد هوشی و مستی نه گناه دل زار است  
چون هوش ریای دل مدهوش، تو بی تو

خون می خوری و لب به شکایت نگشایی  
هم درد من ای غنچه خاموش، تو بی تو

صیدی که تو را گشته گرفتار، منم من  
یاری که مرا کرده فراموش، تو بی تو

آغوش رهی بهر تو خالی چو هلال است  
بازآی که شایسته آغوش، تو بی تو  
۱۳۳۱



لرزه بر جانم فتاد از چشم سحرآمیز او  
وز نگاه گرم و لبخندی فریب‌انگیز او

وادی عشق از گل شادی تهی باشد ولی  
خار محنت روید از صحرای محنت خیز او

محردن افزارده محبوب از خودپرستی‌ها ولی  
از نسیمی نیست گردد مستی ناچیز او

مرغ شب با سایه مهتاب اگر سرخوش بُود  
من خوشم با سایه زلف خیال‌انگیز او

همچو مهمان عزیزی گر درآید بی خبر  
گرم در دل مسی نشیند ناوک خون‌ریز او

ساقیا فکِ دگر گن بهر تسکین رهی  
تا شود خالی دل از درد و خم لبریز او  
۱۳۳۱

## شهیدانِ وطن

نمرده‌اند شهیدان، که ماه و خورشیدند  
که گشتگانِ وطن، زندگانِ جساویدند

خلافِ شمع، که می‌گرید از هلاکتِ خوش  
به روز رزم، سپردند جان و خندیدند

فرازِ چرخ نهادند پای، چون بسهرام  
اگرچه دامن از این خاکدان فرو چیدند

به جان خصم فکندند لرزه، همچون بید  
ولی چوکوه، زبادِ اجل نلرزیدند

بر آستانِ رضا، چون غبار بنشستند  
بر آسمانِ شرف، همچو مه درخشیدند

به جنگِ دشمن، اگر نقدِ جان نمی‌دادند  
به جانِ دوست، چنین منزلت نمی‌دیدند

اگر به دیده بیگانه‌اند، چون شبِ تار  
ولی به دیده‌ما، همچو صبحِ امیدند

به جانِ پاکِ شهیدان، که زنده‌اند رهی  
دلاوران، که سزاوارِ جشن جاویدند  
اسفندماه ۱۳۳۲

## آغوش قب

تا نپندازی که من در آتش از جوش تبم  
در غم روی تو مدهوشم، نه مدهوش تبم

تب کشاند آن تازه گل را بر سر بالین من  
بعد از این تازنده باشم حلقه در گوش تبم

مهربانی بین که غم یکدم فراموشم نکرد  
ورنه امشب صید از خاطر فراموش تبم

سوختم در حسرت آغوش گرم او رهی  
از غم آغوش او هر شب هم آغوش تبم  
۹۳۳۲



## بر مزارِ مولوی

گفتم چو غنچه خنده زنم در دیارِ تو  
دردا که خرقِ گریه شدم بر مزارِ تو

هستگامِ نوبهار که دورانِ خرمی است  
دردا و حسرتا که خزان شد بهارِ تو

بگرفته است آینهٔ خاطرم غبار  
تا دور ماندم از نفس بسی غبارِ تو

ای آرزوی دل که زیاران برسیده‌ای  
بنمای رخ که سوختم از انتظارِ تو

وی کرده میزبانی مادر دیارِ ما  
بازا که میهمانِ توانم در دیارِ تو

ما راست داغِ مهرِ تو بر سینهٔ یادگار  
رفتی ولی زِ دل نرود یادگارِ تو

گر شمع نیست بر سرِ خاک تو باک نیست  
چون شمع سوخت جانِ رهی بر مزارِ تو

۱۳۳۶

---

رهی در سال ۱۲۳۶ به اتفاق جمعی از اهل قلم و مستولین جواید که از سوی دولت ترکیه از آن‌ها دعوت شده بود به آنجا رفت. رهی در طول یکماه اقامت خود به زیارت آرامگاه مولانا جلال الدین رومی واقع در شهر قونیه مشرف شد که حاصل این وجود شور غزلی است که بر مزار مولانا سروده شد.

## خواب آشفته

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی  
نقش فربین، موج سرابی

نخلِ محبّت، پژمرده شد کو  
فیض نسیمی، اشکِ سحابی

در بحرِ هستی، ما چون حُبایم  
جز یک نفس نیست، عمرِ حبابی

از هجر و وصلم، حاصل همین بود:  
یا انتظاری، یا اضطرابی

ما از نگاهت، مستیم ورنه  
کیفیتی نیست، در هر شرابی

از داغِ حسرت، حرفی چه گویند؟  
ناکامیابی، یا کامیابی

دیدم رهی را، می‌رفت و می‌گفت:  
هستی چه باشد، آشفته خوابی  
اسفندماه ۱۳۳۵

## شامِ بی سحر

چه رفته است که امشب سحر نمی آید؟  
شبِ فراق به پایان مگر نمی آید؟

یمالِ یوسف گُل چشم باع روشن کرد  
ولی زگمشده من خبر نمی آید

شدم به یاد تو خاموش، آن چنان که دگر  
فغان هم از دلِ سنگم به در نمی آید

تُورا بجز به تو نسبت نمی توانم کرد  
که در تصوّر از این خوبتر نمی آید

طريق عقل بود ترک عاشقی دانم  
ولی ز دست من این کار برنمی آید

بس رسید مرا دور زندگانی و باز  
بلای محنّت هجران بسر نمی آید

منال بثبل مسکین به دامِ فم زین بیش  
که ناله در دلِ گُل کارگر نمی آید

ز باده فصل گلم توبه می دهد زاهد  
ولی ز دستِ من این کار برنمی آید

دو روز نسیت صحبت عزیزدار رهی  
که هر که رفت از این ره دگرنمی آید



## درد مجنون

قدِرِ اشکم، چشمِ خون پالا نمی داند که چیست؟  
قیمتِ در و گهر، دریا نمی داند که چیست؟

امشیم تا جان به تن باقی است شاد از وصل گُن  
گر فرا آید اجل، فردا نمی داند که چیست؟

ای سرشکِ نامیدی عقدہ دل باز گُن  
جز تو کس تدبیر کارِ ما نمی داند که چیست؟

نوگلِ خندانِ ما از اشکِ عاشقِ فارغ است  
مستِ عشرت گریه مینا نمی داند که چیست؟

طفل را اندیشه فردای سختی نیست نیست  
طالبِ دنیا غم عقبی نمی داند که چیست؟

کنج محنث خانه غم، شد بهارِ عمر طی  
لاله ما، دامن صحرانمی داند که چیست؟

دشمنان را سوخت دل بر ناله جان سوزِ ما  
حالِ ما، می داند آن مه یا نمی داند که چیست؟

حالِ زارِ ما که باید یارِ ما داند، رهی  
خلقِ می دانند و او تنها نمی داند که چیست؟

## بی نصیب

چو من به عشقِ گلی، کس به دهر خوار مباد!  
بسه تسره روزی من، کس به روزگار مباد!

زان‌تظرارِ گلی، همچو غنچه تنگ دلم  
کسه در بساطِ جهان، رسم انتظار مباد!

چها کشید دلم از خلافِ وعده او  
که کس به وعده خوبیان، امیدوار مباد!

زرنگ و بوی جوانی چه حاصلی بی دوست؟  
مرا چون نیست گلی همنشین، بهار مباد!

اگرچه رفت، غبارم به راه او بریاد  
ز گردِ حادثه، بر دامنش غبار مباد!

دلم ز داغِ جدایی، چو شمع می‌سوزد  
به داغِ هجرِ عزیزان، کسی دچار مباد!

به روزگار نصیب رهی به جز غم نیست  
به بی‌نصیبی ما، کس به روزگار مباد!

## رقص سایه

سایه اندام او در اشکِ من آید به رقص  
در میانِ موج، ماه سیمتن آید به رقص

گر بر قصد شعله بی تاب از آهنگِ نسیم  
اشکِ من از های های خویشتن آید به رقص

فتنه‌ها از انجمن خیزد چو آن نازک بدن  
مست و خندان لب میان انجمن آید به رقص

هر شب از اندام او هنگامه‌ای خیزد، رهی  
خاصه هنگامی که در آغوش من آید به رقص



گرگنی یک چند یاد روی گل  
از لطافت پرشوی از بسوی گل

ور به فکر بلبل دستان سرای  
دل سپاری، ناله گردی و نوای

لیک در جان مسحبت پیشهات  
چون شود سرگرم عشق اندیشهات

آن چنان گیرد سراپای تو را  
کز تو هم خالی گند جای تو را

جسم و جانت جمله دیگر گون شود  
تن همه دل گردد و دل خون شود

شهد گردد در مذاقت زهر ناب  
شادمانی غم شود، راحت عذاب

آفت جان و دل و دین است عشق  
ای خریدار بلا، این است عشق  
مهرماه ۱۳۲۸

## گلستان زندگی

غیر دلتنگی، مرا چون خنچه از دنیا چه سود؟  
خوش گلستانی است باغِ زندگی، اما چه سود؟

لاله را از سرخ رویی، بهره غیر از داغ نیست  
طالع مسعود باید، طلعت زیبا چه سود؟

توبه کردم فصلِ گل از باده گلرنگ، لیک  
جز پشیمانی مرا زین توبه بی جا، چه سود؟

خنده زن بر گردش این چرخ مینایی چو جام  
ورنه جز خوئین دلی از گریه چون مینا چه سود؟

جز وفاداری چه عصیان دیدی از من یا چه جرم؟  
جز دل آزاری چه حاصل از تو بُردم یا چه سود؟

شمع را جز اشک و آه از بزم الفت بهره نیست  
غیر خون دل ز قرب گلرخان ما را چه سود؟

دامنِ صحراء گرفم تا گشاید دل، ولیک  
یا جنون خانه سوز از دامنِ صحراء چه سود؟

چند زاهد و عده فردای جنت می دهد  
راحت امروز باید، نعمتِ فردا چه سود؟

عقل را تا پیروی گردم ندیدم جز زبان  
عشق می ورم کنون، زین شیوه بینم تا چه سود؟

بحرِ گوهرزا بود طبیع رهی، لیکن به دهر  
چون نباشد گوهری، از طبیع گوهرزا چه سرد؟



## وعده خلاف<sup>۱</sup>

ندام کان می نامهربان، یادم گند یا نه؟  
فریب انگیز من، با وعده بی شادم گند یا نه؟

خرابم آن چنان، کز باده هم تسکین نمی بایم  
لی گرمی شود پیدا، که آبادم گند یا نه؟

صبا از من پیامی ده، به آن صیاد سنگین دل  
که تاگلی در چمن باقی است، آزادم گند یا نه؟

من از یاد عزیزان، یک نفس غافل نیم اما  
نمی دانم که بعد از این، کسی یادم گند یا نه؟

رهی، از ناله‌ام خون می چکد اما نمی دانم  
که آن بیدادگر، گوشی به فریادم گند یا نه؟

آبان ماه ۱۳۴۷




---

۱. این غزل آخرین سرودة رهی است که در بستر بیماری به گلی معبری برادرزاده خود دیکته کرده است. آخرین غزل رهی که پیش از مرگ در بیمارستان لندن برابی گلی معبری (فرزنده برادر رهی) تغیری کرد.

## دوستان

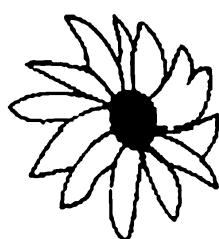
عجب! عجب! که ترا یادِ دوستان آمد  
درآ درآ، که ز تو کارِ ما به جان آمد

میر میر، خور و خوابم ز داغ هجران بیش  
مئن مگن، که خمت سود و دل، زیان آمد

چه می‌گنی، به چه مشغولی و چه می‌طلبی؟  
چه گفتمت، چه شنیدی، چه در گمان آمد؟

مزن مزن، پس از این در دل آتشم، که ز تو  
بسا بسا، که بدین خسته دل خیان آمد

چنان که بسود گمان رهی، به بدعهدی  
به عاقبت، همه عهدِ تو هم چنان آمد



## شاهد افلاکی

چون زلف توام جانا، در عین پریشانی  
 چون باد سحرگاهم، در بسی سر و سامانی  
 من خاکم و من نگردم، من اشکم و من دردم  
 تو مهری و تو نوری، تو عشقی و تو جانی  
 خواهم که ترا در بر، بنشانم و بنشینم  
 تا آتش جانم را، بنشینی و بنشانی  
 ای شاهد افلاکی، در مُستی و در پاکی  
 من چشم ترا مانم، تو اشک مرا مانی  
 در سینه سوزانم، مستوری و مهیجوری  
 در دیده بیدارم، پیدائی و پنهانی  
 من زمزمه عودم، تو زمزمه پردازی  
 من سلسلہ موجم، تو سلسلہ جنبانی  
 از آتش سودایت، دارم من و دارد دل  
 داغی که نمی بینی، دردی که نمی دانی  
 دل با من و جان بسو تو، نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من، نستانم و بستانی  
 ای چشم رهی سویت، کو چشم رهی جویت؟  
 روی از من سرگردان، شاید که نگردانی  
 آبانماه ۱۳۳۶

## حدیث جوانی

اشکم، ولی بسای عزیزان چکیده‌ام  
خسارم، ولی بسایه گسل آرمیده‌ام

با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق  
همچون بنفسه سر بگریبان کشیده‌ام

چون خاک، در هوای تو از پا فتاده‌ام  
چون اشک، در قفای تو با سر دویده‌ام

من جلوه شباب ندیدم بعمر خویش  
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام حافظت، می‌تابی نخورده‌ام  
وز شاخ آرزو، گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را، فلکم رایگان نداد  
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته، بازادگی مناز  
آزاده من، که از همه عالم بریده‌ام

گر میگریزم از نظر مردمان، رهی  
عییم مکن، که آهی مردم ندیده‌ام  
۱۳۳۳ دیماه

## سوزد مرا، سازد مرا

ساقی بده پیمانه‌ای، زآن می که بی خویشم کند  
بر حسین شورانگیز تو، عاشق‌تر از پیشم کند

زان می که در شباهی غم، بارد فروغ صبحدم  
غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویشم کند

نور سحرگاهی دهد، فیضی که میخواهی دهد  
با مسکنت شاهی دهد، سلطانِ درویشم کند

سوزد مرا سازد مرا، در آتش اندازد مرا  
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند

بستاند ای سرو سهی، سودای هستی از رهی  
یغما کند اندیشه را، دور از بد اندیشم کند

مهرماه ۱۳۳۷

زندان خاک

بس‌ا دل روشن، در این ظلمت سرا افتاده‌ام  
نور مهتابم، که در ویرانه‌ها افستاده‌ام

سایه پرورد بهشتم، از چه گشتم صید خاک؟  
تیره بختی بین، کسجا بودم کجا افتاده‌ام

جای در بستان سرای عشق می باید مرا  
عندلیم، از چه در ماتم مرا افتد هام

پایمال مردم، از نارسانی‌های بخت  
سبزه بسی طالع، در زیر پا افتاده‌ام

خار ناچیزم، مرا در بروستان مقدار نیست  
اشک بیقدرم، ز چشم آشنا افتاده ام

تاكجا راحت پذيرم، ياكجا يابم قرمار؟  
برگ خشکم، در كفِ باد صبا افتاده ام

بر من ای صاحبدلان رحمی، که از غمهای عشق  
تا جدا افتاده‌ام، از دل جدا افتاده‌ام

لب فرو بستم رهی، بی روی گلچین و امیر  
در فراق همنوایان، از نوا افتاده‌ام  
۱۳۴۳ بهمن ماه

## غباری در بیابانی

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدھوش دلخواهی  
نه بر مژگان من اشکسی، نه بر لبھای من آھی

نه جسان بسی نصیبم را، پیامی از دلارامی  
نه شام بسی فروغم را، نشانی از سحرگاهی

نیاید محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی  
ندارد خاطروم الفت، نه با مهری نه با ماھی

بدیدار آجل باشد، اگر شادی کنم روزی  
به پخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی

کیم من؟ آرزو گم کردهای تنها و سرگردان  
نه آرامی، نه امیدی، نه همدردی، نه همراھی

گھی افтан و خیزان، چون غباری در بیابانی  
گھی خاموش و حیران، چون نگاهی بر نظرگاهی

رهی، تا چند سو زم در دل شبها چو کوکبها  
به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

## طوفان حادثات

این سوز مینه، شمع شبستان نداشته است  
 وین موج گریه، سیل خروشان نداشته است  
 آگهه ز روزگار پریشان مانبود  
 هر دل که روزگار پریشان نداشته است  
 از نوشخند گرم تو، آفاق تازه گشت  
 صبح بیهار، این لب خندان نداشته است  
 مارا دلی بود، که ز طوفان حادثات  
 چون موج، یک نفس سروسامان نداشته است  
 سربرنگرد پاک نهادی ز جیب خاک  
 گیتی، سری سزای گریبان نداشته است  
 جز خون دل ز خوان فلک نیست بهره‌ای  
 این تنگ چشم، طاقت مهمان نداشته است  
 دریادلان، ز فستنه ایام فارغند  
 دریای بیکران، غم طوفان نداشته است  
 آزار ما، به مور ضعیفی نمی‌رسد  
 داریم دولتی، که سلیمان نداشته است  
 غافل مشو ز گوهر اشک رهی، که چرخ  
 این سیمگون ستاره، به دامان نداشته است

## DAGH TENEHAEI

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم  
بی توای آرام جان، یا ساختم یا سوختم

سردمهری بین، که کس بر آتشم آبی نزد  
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم

سوختم امّانه چون شمع طرب در بین جمع  
لاله‌ام، کرز داغ تنهائی بصحرای سوختم

همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب  
سوختم در پیش مهربان و بیجا سوختم

سوختم از آتش دل، در میان مرج اشک  
شوربختی بین، که در آغوشِ دریا سوختم

شمع و گل هم هرگدام از شعله‌ای در آتشند  
در میان پاکبازان، من نه تنها سوختم

جان پاک من «رهی» خورشید عالمتاب بود  
رفتم و از ماتم خود، عالمی را سوختم  
آبانماه ۱۳۲۷

نه بشاخ گل، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام  
شاخه تاکم، بگرد خویشن پیچیده‌ام

گرچه خاموش ولی آهم بگردون میرود  
دود شمع کشتہ‌ام، در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها، گرچه مستورم ز چشم  
بوی آغوش بهارم، در چمن پیچیده‌ام

جای دل، در سینه صدپاره دارم آتشی  
شعله را چون گل، درون پیرهن پیچیده‌ام

نازک اندامی بود امشب در آغوشم، رهی  
همچو نیلوفر، بشاخ نسترن پیچیده‌ام  
یهمن ماه ۱۳۳۳



## رسوای دل

همچونی، مینالم از سودای دل  
آتشسی در سینه دارم، جای دل

من که با هر داغ پیدا، ساختم  
سوختم، از داغ نپیدای دل

همچو موجم یکنفس آرام نیست  
بسکه طوفانزا بود دریای دل

دل اگر از من گریزد، وای من  
غم اگر از دل گریزد، وای دل

ما ز رسوائی، بلند آوازه ایم  
نامور شد، هر که شد رسوای دل

خانه سور است و منزلگاه بوم  
آسمان، با همت والای دل

گنج منعم، خرم من سیم و زر است  
گنج عاشق، گوهر یکتای دل

در میان اشک نومیدی، رهی  
خسندم از امیدواریهای دل  
مردادماه ۱۳۳۵

## غرق تمنای توام

در پیش بیدردان چرا، فریاد بیحاصل کنم؟  
گر شکوهای دارم ز دل، با یار صاحبدل کنم

در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مُل  
من شمع رسوا نیستم، تاگر به در مسحفل کنم

اول کشم انسدیشه‌ای، تا برگزینم پیشه‌ای  
آخر بیک پیمانه می‌اندیشه را باطل کنم

زان رو ستانم جام را، آن مایه آرام را  
تا خویشن را لحظه‌ای از خویشن غافل کنم

از گل شنیدم بُوی او، مستانه رفتم سوی او  
تا چون غبارکوی او، در کوی جان منزل کنم

روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم  
خاکی نیم تا خوش را سرگرم آب و گل کنم

غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام  
من نخل سرکش نیستم، تا خانه در ساحل کنم

دانم که آن سرو سهی، از دل ندارد آگهی  
چند از غمِ دل چون رهی، فریاد بیحاصل کنم  
آبانماه ۱۳۴۰

## دل زاری که من دارم

تداند رسم یاری، بیوفا یاری که من دارم  
بآزار دلم کوشد، دل‌لازاری که من دارم

وگر دل را بصدق خواری، رهانم از گرفتاری  
دل‌لازاری دگر جویید، دل زاری که من دارم

بسخاک من نیفتند، سایه سرو بلند او  
بیین کوتاهی بخت نگونساری که من دارم

گهی خاری کشم از پا، گهی دستی زنم بر سر  
بکوی دلفریبان، این بود کاری که من دارم

دل رنجور من از سینه هردم میرود سوئی  
ز بستر میگریزد طفل بیماری که من دارم

ز پند همنشین، درد جگرسوزم فزوون‌تر شد  
هلاکم می‌کند آخر، پرستاری که من دارم

رهی، آن مه بسوی من بچشم دیگران بیند  
تداند قیمت یوسف، خریداری که من دارم  
تیرماه ۱۳۲۷

## ماجرای اشک

تابد فروغ مهر و مه از قطره‌های اشک  
بارانِ صبحگاه، ندارد صفاتی اشک

گوهر تابناکی و پاکی چو اشک نیست  
روشنلی کجاست که داند بهای اشک؟

مائیم و سینه‌ای، که بُسَد آشیان آه  
مائیم و دیسه‌ای، که بُسَد آشنای اشک

گوش مرا، ز نفمه شادی نصیب نیست  
چون جویبار، ساخته‌ام با نوای اشک

از بسکه تن ز آتش حسرت گداخته است  
از دیده خونِ گرم فشانم بجای اشک

چون طفل هرزه‌پوی، بهرسوی میدویم  
اشک از قفای دلبر و من از قفای اشک

دیشب چراغ دیده من تا سپیده سوخت  
آتش فتاد بی‌تو، بماتم سرای اشک

خواب آور است زمزمه جویبارها  
در خواب رفته بخت من از هایهای اشک

بس کن رهی، که تاب شنیدن نیاوریم  
از بسکه دردناک بود ماجرای اشک

مهرماه ۱۳۳۲

## ترک خودپرستی کن

گر بچشم دل جانا، جلوه‌های ما بینی  
در حسیرم اهل دل، جلوه خدا بینی

راز آسمانها را، در نگاه ما خوانی  
نور صبحگاهی را، بر جیین ما بینی

در مصاف مسکینان، چرخ را زیون یابی  
با شکوه درویشان، شاه را گدا بینی

گر طلب کنی از جان، عشق و دردمندی را  
عشق را هنر یابی، درد را دوا بینی

چون صبا ز خار و گل، ترک آشنائی کن  
تابه هرچه روی آری، روی آشنا بینی

نی ز نغمه و اماند، چون ز لب جدا ماند  
وای اگر دل خود را، از خدا جدا بینی

تار و پود هستی را سوختیم و خرسندیم  
رند عافیت سوزی، همچو ما کجا بینی؟

تابد از دلم شبها، پرتوی چوکوبها  
صبح روشنم خوانی، گر شبی مرا بینی

ترک خودپرستی کن، عاشقی و مستی کن  
تا ز دام غم خود را، چون رهی رها بینی

اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

## گوهر تابناک

زیون خلق، ز خلق نکوی خویشتم  
چو غنچه تنگدل از رنگ و بوی خویشتم

بعیب من چه گشاید زیان، طعنه حسود؟  
که با هزار زبان عیجوبی خویشتم

مرا بساغر زرین مهر، حاجت نیست  
که تازه روی چوگل، از سبوی خویشتم

نه حسرت لب ساقی کشد، نه منت جام  
بسحیرت از دل بی آرزوی خویشتم

بخواب از آن نرود چشم خسته‌ام تا صبح  
که همچو مرغ شب افسانه‌گوی خویشتم

بروزگار چنان رانده گشتم از هرسوی  
که مرگ نیز نخواند بسوی خویشتم

به تابناکی من گوهری نبود، رهی  
گهر شناسم و در جستجوی خویشتم  
مهرماه ۱۳۴۱

## خيال انگيز

خيال انگيز و جان پرور، چو بوی گل سراپائی  
نداري غير ازین عيبي، که ميداني که زيبائي

من از دلبستگي هاي تو با آئينه، دانستم  
که بر ديدار طاقت سوز خود، عاشق تر از مايني

بشع و ماه حاجت نیست بزم عاشقات را  
تو شمع مجلس افروزی، تو ماه مجلس آرائی

منم آبر و توئي گلبن، که ميخندي چو ميگريم  
توئي مهر و منم اختر، که ميميرم چو ميائی

مراد ما نجوي، ورنه رندان هوس جو را  
بهار شادي انگيزی، حریف باده پیمائی

مه روشن، ميان اختران پنهان نمي ماند  
ميان شاخه هاي گل، مشو پنهان که پيدائی

کسي از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو  
دلی بسر حال زار من نبخشد تا نبخشانی

مرا گفتی: که از پير خرد پرسم علاج خود  
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمائی؟

من آزرده دل را، کس گره از کار نگشاید  
مگرای اشک غم امشب تواز دل عقده بگشائی

رهی، تا وارهی از رنج هستی ترک هستی کن  
که با این ناتوانی ها، بترک جان توانائی  
اردیبهشت ماه ۱۳۲۹



## گریه بی اختیار

ترا خبر ز دل بیقرار باید و نیست  
 غم تو هست، ولی غمگسار باید و نیست  
 اسیر گریه بی اختیار خویشتم  
 فغان که در کف من اختیار باید و نیست

چو شام غم، دلم اندوهگین نباید و هست  
 چو صبحدم، نفسم بی غبار باید و نیست  
 مراز باده نوشین، نمی‌گشاید دل  
 که می‌بگرمی آغوش یار باید و نیست

درون آتش از آنم که آتشین گل من  
 ترا چو پاره دل، در کنار باید و نیست

بسرد مهری باد خزان نباید ر هست  
 به فیض بخشی ابر بهار باید و نیست

چگونه لاف محبت زنی؟ که از غم عشق  
 ترا چو لاله دلی داغدار باید و نیست

کجا بصحبت پاکان رسی؟ که دیده تو  
 بسان شبئم گل، اشکبار باید و نیست

رهی، بشام جدائی چه طاقتی است مرا؟  
 که روز وصل دلم را قرار باید و نیست

## بهشت آرزو

بس رجگر داغی ز عشق لاله‌رونی یافتم  
 در سرای دل، بهشت آرزوئی یافتم  
  
 عمری از سنگ حوادث سوده گشتم چون غبار  
 تابه امداد نسیمی، ره بکوئی یافتم  
  
 خاطر از آئینه صبح است روشن‌تر مرا  
 این صفا از صحبت پاکیزه‌روئی یافتم  
  
 گرمی شمع شب‌افروز آفت پروانه شد  
 سوخت جانم، تا حریف گرم‌خوئی یافتم  
  
 بی‌تلاش من، غم عشق توام در دل نشست  
 گنج را در زیر پا، بی‌جستجوئی یافتم  
  
 هایهای گریه، در پای توام آمد بیاد  
 هر کجا شاخ گلی، بر طرف جوئی یافتم  
  
 تلخ‌کامی بین، که در میخانه دلدادگی  
 بود پر خون چگر، هرجا سبوئی یافتم  
  
 چون صبا در زیر زلفش هر کجا کردم گذار  
 یک چهان دل، بسته بر هر تار موئی یافتم  
  
 ننگ رسوانی «رهی» نامم بلند آوازه کرد  
 خاک راه عشق گفتم، آبروئی یافتم  
 ۱۳۲۶ تیرماه

## ساغر هستی

ساقیا، در ساغر هستی شراب ناب نیست  
و آنچه در جامِ شفق بینی، بجزِ خوناب نیست

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال  
صبح روشن را صفاتی سایهٔ مهتاب نیست

شب ز آه آتشین، یکدم نیاسایم چو شمع  
در میان آتش سوزنده، جای خواب نیست

مردم چشم فرو مانده است در دریای اشک  
مور را پس از رهائی از دل گرداب نیست

خاطر دانا، ز طوفان حسودت فارغ است  
کوه گردون سای را اندیشه از سیلاب نیست

ما بآن گُل، از وفای خویشن دل بسته‌ایم  
ورنه این صحرا، تهی از لاله سیراب نیست

آنچه نایاب است در عالم، وفا و مهر ماست  
ورنه در گلزار هستی، سرو و گُل نایاب نیست

گر ترا با ما تعلق نیست، ما را شوق هست  
ور ترا بی ما صبوری هست، ما را تاب نیست

گفتی اندر خواب بینی بعدازین روی مرا  
ماه من، در چشم عاشق آب هست و خواب نیست

جلوه صبح و شکر خند گل و آوای چنگ  
دلگشا باشد، ولی چون صحبت احباب نیست

جای آسایش چه می‌جونی «رهی» در ملک عشق؟  
موج را آسودگی در بحر بسی پایاب نیست  
۱۳۲۳ آذرماه



## چشمۀ نور

هر چند که در کوی تو مسکین و فقیریم  
رخشندۀ و بخشندۀ چو خورشید منیریم

خاریم و طربناک تسر از باد بهاریم  
خاکیم و دلایزتر از بسوی عبیریم

از ساغر خونین شفق، باده نتوشیم  
وز سفرۀ رنگین فلک، لقمه نگیریم

بر خاطر ما، گرد ملالی ننشیند  
آئینه صبحیم و غباری نپذیریم

ما چشمۀ نوریم، بتاییم و بخندیم  
ما زنده عشقیم، نمردیم و نمیریم

هم صحبت ما باش، که چون اشک سحرگاه  
روشن‌دل و صاحب‌اشر و پاک‌ضمیریم

از شوق تو، بیت‌ابتر از باد صباویم  
بسی روی تو، خاموش‌تر از مرغ اسیریم

آن کیست که مدهوش غزلهای رهی نیست؟  
جز حاسد مسکین که بر او خرده نگیریم!  
اسفندماه ۱۳۳۹

## نای خروشان

چونی بسینه خروشد، دلی که من دارم  
بناله گرم بود، مسحفلی که من دارم

بیا و اشک مرا چاره کن، که همچو حباب  
بروی آب بود مستزلی که من دارم

دل من از نگه گرم او نپرهیزد  
ز پرق سر نکشد، حاصلی که من دارم

بخون نشسته ام از جانستانی دل خویش  
درون سینه بود، قاتلی که من دارم

ز شرم عشق خموشم، کجاست گریه شوق؟  
که با تو شرح دهد مشکلی که من دارم

رهی، چو شمع فروزان گرم بسوژانند  
زبان شکوه ندارد دلی که من دارم  
مردادماه ۱۳۳۶

## خندهٔ مستانه

با عزیزان در نیامید دل دیوانه‌ام  
 در میان آشنا نیام، ولی بیگانه‌ام  
 از سبک روحی، گران آیم بطیع روزگار  
 در سرای اهل ماتم، خندهٔ مستانه‌ام  
 نیست در این خاکدام آبروی شب‌نمی  
 گرچه بحر مردمی را، گوهر یکدانه‌ام  
 از چو من آزاده‌ای، الفت بریدن سهل نیست  
 میرود با چشم گریان، سیل از ویرانه‌ام  
 آفتاب آهسته بگذارد درین غم‌خانه پای  
 تا مبادا چون حباب، از هم بریزد خانه‌ام  
 بار خاطر نیستم روشن‌لان را چون غبار  
 بر بساط سبزه و گل، سایه پروانه‌ام  
 گرمی دلها بُرد از ناله جان‌سوز من  
 خندهٔ گلهای بُرد از گریهٔ مستانه‌ام  
 همعنام با صبا، سرگشته‌ام سرگشته‌ام  
 همزبانم با پری، دیوانه‌ام دیسوانه‌ام  
 مشت خاکی چیست تا راه مرا بندد رهی؟  
 گرد از گردون برآرد همت مردانه‌ام  
 بهمن ماه ۱۳۳۳

## پرنیان پوش

ز گرمی بی نصیب افتاده ام، چون شمع خاموشی  
ز دلها رفته ام، چون یاد از خاطر فراموشی

منم با ناله دمسازی، بمرغ شب هم آوازی  
منم بی یاده مدهوشی، ز خسون دل قدح نوشی

ز آرامیم جدا، از فتنه روی دل آرامیم  
سیه روزم چو شب، در حسرت صبح بناگوشی

بدان حالم ز ناکامی، که تسکین میدهم دل را  
به داغی از گل روئی، به نیشی از لب قوشی

به دشواری توان دیدن، وجود ناتوانم را  
بستار پرنیان مانم، ز عشقی پرنیان پوشی

بچشم خیره گشتم کز دلت آگه شوم، اما  
چه رازی می توان خواند از نگاه سرد خاموشی

چه می پرسی رهی، از داغ و درد سینه سوز من؟  
که روز و شب هم آغوشِ تم، با یاد آغوشی  
خرداد ۱۳۳۰

## جلوه ساقی

در قدح عکس تو، یا نگل در گلاب افتاده است؟  
میهر در آئینه، یا آتش در آب افتاده است؟

باده روشن، دمی از دست ساقی دور نیست  
ماه امشب همنشین با آفتاب افتاده است

خفته از مستی بـدامان ترم آن لاله روی  
برق از گرمی در آخوند سحاب افتاده است

در هوای مردمی، از گید مردم سوختیم  
در دل ما آتش از موج سراب افتاده است

طی نگشته روزگار کودکی، پیری رسید  
از کتابِ عمر ما، فصل شباب افتاده است

نیست شبنم این که بینی در چمن، کز اشتیاق  
پیش لبهایت، دهان غنچه، آب افتاده است

آسمان در حیرت از بالانشینی‌های ماست  
بحر در اندیشه از کارِ حباب افتاده است

گوشة عزلت بود سرمتزل عزت، رهی  
گنج گوهر بین که در گنج خراب افتاده است  
خردادماه ۱۳۲۰

## تشنه درد

نه راحت از فلک جویم، نه دولت از خدا خواهم  
وگر پرسی چه میخواهی؟ ترا خواهم ترا خواهم

نمی خواهم که با سردی، چو غل خندهم ز بی دردی  
دلی چون لاله با داغ مسحت آشنا خواهم

چه غم کان نوش لب در ساغرم خونابه میریزد  
من از ساقی ستم جویم، من از شاهد جفا خواهم

ز شادیها گریزم در پناه نامرادیها  
بجای راحت از گردون، بلا خواهم بلا خواهم

چنان با جان من ای غم درآمیزی که پنداری  
تو از عالم مرا خواهی، من از عالم ترا خواهم

بسودای محالم، ساغر می، خنده خواهد زد  
اگر پیمانه عیشی، درین ماتم سرا خواهم

نیابد تا نشان از خاک من، آئینه رخساری  
رهی، خاکستر خود را هم آغوش صبا خواهم  
بهمن ماه ۱۳۳۵

## سایه آرمیده

لاله داغیده را مانم  
کشت آفت رسیده را مانم

دست تقدیر از تو دورم کرد  
گل از شاخ چیده را مانم

نستوان بسرگرفتنم از خاک  
اشک از رُخ چکیده را مانم

پیش خویانم، اعتباری نیست  
جنس ارزان خریده را مانم

برق آفت، در انتظار من است  
سبزه نو دمیده را مانم

دست و پا میزنم بخون جگر  
صیبد در خون طیده را مانم

تو غزال رمیده را مانی  
من کمان خسیده را مانم

بمن افتادگی صفا بخشید  
سایه آرمیده را مانم

در نهادم سیاهکاری نیست  
پرتو افshan سپیده را مانم

گفتمش ای پری، کرا مانی؟  
گفت: بختِ رمیده را مانم

دلم از داغِ او گداخت، رهی  
لاله داغ‌دیده را مانم  
مهرماه ۱۳۲۷



## نازک اندام

ز جام آینه‌گون، پرتو شراب دمید  
خیال خواب چه داری؟ که آفتاب دمید

درون اشک من افتاد نقش اندامش  
بسخنده گفت: که نیلوفری ز آب دمید

ز جسامه گشت پسیدار، گسوی سینه او  
ستاره‌ای ز گسریان ماهتاب دمید

کشید دانه آمید ما، سری از خاک  
که برق، خنده زنان از دل سحاب دمید

ب باد رفت امیدی که داشتم از خلق  
فریب بود فروغی که از سراب دمید

غبار تربت ما بوی گل دهد، گونی  
که جای لاله ازین خاک، مشکِ ناب دمید

«رهی» چو برق شتابنده خنده‌ای زد و رفت  
دمی نماند، چو نوری که از شهاب دمید  
شهریورماه ۱۳۴۰

## سودا زده

آنکه سودا زده چشم تو بوده است منم  
و آنکه از هر مژه، صد چشمی گشوده است منم

آن زره مانده سرگشته، که ناسازی بخت  
ره بسر منزل وصلش نشوده است منم

آنکه پیش لب شیرین تو، ای چشم نوش  
آفرین گفته و دشنام شنوده است منم

آنکه خواب خوشم از دیده ربوده است توثی  
و آنکه یک بوسه از آن لب نربوده است منم

ای که از چشم رهی، پای کشیدی چون اشک  
آنکه چون آه بدنیال تو بوده است منم  
شهریورماه ۱۳۱۹



## پایان شب

رفت و نرفته نکهت گیسوی او هنوز  
فرق گُل است بسترم از بُوی او هنوز

دوران شب ز بخت سیاهم بسر رسید  
نگشوده تاری از خم گیسوی او هنوز

از من رمید و جای به پهلوی غیر کرد  
جانم نیارمیده به پهلوی او هنوز

درداکه سوخت خارو خس آشیان ما  
نگرفته خانه در چمن کوی او هنوز

روزی فکند یار نگاهی بسوی غیر  
باز است چشم حسرت من سوی او هنوز

یکیار چون نسیم صبا، بر چمن گذشت  
میآید از بستشه و گُل، بُوی او هنوز

روزیکه داد دل به گُلی روی او، رهی  
مسکین نسبود باخبر از خوی او هنوز  
آبانماه ۱۳۱۹

## باران صبحگاهی

اشک سحر زداید، از لوح دل سیاهی  
خرم کند چمن را، باران صبحگاهی

عمری ز مهرت ای مه، شب تا سحر نختم  
دعوی ز دیده من، وز اختران گواهی

چون زلف و عارض او، چشمی ندیده هرگز  
صبحی بدین سپیدی، شامی بدان سیاهی

داغم چو لاله ای گل، از درد من چه پرسی؟  
مُردم زِ محنت ای غم، از جان من چه خواهی؟

ای گریه در هلاکم هم عهد رنج و دردی  
وی ناله در عذابم هم راز اشک و آهی

چندین «رهی» چه نالی از داغ بسی نصیبی؟  
در پای لاله رویان این بس که خاک راهی  
مهرماه ۱۳۲۴

## عمر نرگس

آتشین خوی مرا، پايس دل من نیست نیست  
برق عالم سوز را، پروای خرمن نیست نیست  
مشت خاشاکی، کجا بندد ره سیلاپ را؟  
پایداری پیش اشکم، کارِ دامن نیست نیست  
آنقدر بنشین، که برخیزد غبار از خاطرم  
پای تا سر ناز من، هنگام رفق نیست نیست  
قصه اموج دریا را، ز دریا دیده پرمن  
هر دلی آگه ز طوفانِ دلِ من نیست نیست  
همچو نرگس تاگشودم چشم، پیوستم بخاک  
گل دوروزی بیشتر، مهمان گلشن نیست نیست  
ناگزیر از ناله‌ام در ماتم دل، چون کنم؟  
مرهم داغ عزیزان، غیر شیون نیست نیست  
در پناه مسی ز عقل مصلحت بین فارغیم  
در کنار دوست، بیم از طعن دشمن نیست نیست  
بر دل پاکان نیفتند سایه آلدگی  
 DAG ظلمت برو جیبن صبح روشن نیست نیست  
نیست در خاطر مرا اندیشه از گردون، رهی  
رهرو آزاده را، پروای رهزن نیست نیست  
مهرماه ۱۳۱۲

## سراب آرزو

دل من ز تابناکی، بشراب ناب ماند  
نکند سیاهکاری، که بافتاپ ماند

نه ز پای مسی نشیند، نه قرار مسی پذیرد  
دل آتشین من بین، که بمرج آب ماند

ز شب سیه چه نالم، که فروغ صبح رویت  
بسپیده سحرگاه و بماهتاب ماند

نفس حیات بخشست، بهوای بامدادی  
لب مستی آفرینت، بشراب ناب ماند

نه عجب اگر بعالم اثری نماند از ما  
که بر آسمان نه بینی اثر از شهاب ماند

«رهی» از امید باطل، ره آرزو چه پوئی؟  
که سراب زندگانی، بخيال و خواب ماند  
اسفندماه ۱۳۳۵

## از خود رمیده

چو گل ز دست تو جیب دریده‌ای دارم  
چو لاله دامن در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلا دیده، سعی من بیجاست  
کسه پایس خرمن آفت رسیده‌ای دارم

ز سرد مهری آن گل، چو برگهای خزان  
رخ شکسته و رنگ پسریده‌ای دارم

نسیم عیش، کجا بشکف ببهار مرا؟  
که همچو لاله، دل داغدیده‌ای دارم

مرا ز مردم نا اهل، چشم مردمی است  
امید میوه، ز شاخ بریده‌ای دارم

کجاست عشق جگرسوز اضطراب انگیز؟  
که مسن بسینه، دل آرمیده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع  
شرار آهی و خوناب دیده‌ای دارم

مرا چگونه بُود تاب آشنائی خلق؟  
که چون رهی، دل از خود رمیده‌ای دارم  
اردیبهشت ۱۳۲۸

## ستاره خندان

بگوش همنفسان، آتشین سرودم من  
 فغان مرغ شبم، یا نوای عودم من؟  
  
 مرا ز چشم قبول آسمان نمی‌افکند  
 اگر چواشک ز روشن‌دلان نبودم من  
  
 مسخور فریب محبت، که دوستداران را  
 بسرورزگار سیمه‌بختی، آزمودم من  
  
 بسایخانی بسی حاصلم بخند، ای برق  
 که لاله کاشتم و خار و خس درودم من  
  
 نبود گوهر یکدانه‌ای در این دریا  
 و گرنه چون صدف آغوش می‌گشودم من  
  
 پابروی قناعت قسم، که روی نیاز  
 بخاک‌پای فرومایگان نسودم من  
  
 اگرچه رنگ شفق یافت دامنم از اشک  
 همان ستاره خندان لبم که بودم من  
  
 گیاه دشت جنون خرم از من است، رهی  
 که از سرمشک روان، رشك زنده‌رودم من  
  
 بسیاد فیضی و گلبانگ عاشقانه اوست  
 اگر ترانه مستانه‌ای سرودم من  
 اردیبهشت ماه ۱۳۴۲

## کوکب امید

ای صبح نودمیده، بناگوش کیستی؟  
وی چشمه حیات، لب‌نوش کیستی؟

از جلوه تو، سینه چوگل چاک شد مرا  
ای خرمن شکوفه، برو دوش کیستی؟

همچون هلال، بهر تو آغوش من تهی است  
ای کوکب امید، در آغوش کیستی؟

مهر منیر را، نبود جسامه سیاه  
ای آفتاب حُسن، سیه‌پوش کیستی؟

امشب کمند زلف ترا، تاب دیگری است  
ای فتنه، در کمین دل و هوش کیستی؟

ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خوندل  
تو همچوگل، حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندليب گلشن شعر و ادب، رهی  
نالان بیاد غنچه خاموش کیستی؟

مردادماه ۱۳۲۸

## بی سرانجام

مرغ خونین ترانه را مانم  
صید بسی آب و دانه را مانم

آتشینم، ولیک بسی اثرم  
ناله عاشقانه را مانم

نه سرانجامی و نه آرامی  
مرغ بسی آشیانه را مانم

هدف تیر فتنهام همه عمر  
پای بر جا نشانه را مانم

با کسم در زمانه الفت نیست  
که نه اهل زمانه را مانم

خاکساری، بلند قدرم کرد  
خاک آن آستانه را مانم

بگذرم زین کبود خیمه، رهی  
تیر آه شبانه را مانم  
۱۳۲۸ آبانماه

## شعله سرگش

لاله دیدم، روی زیبای توام آمد بیاد  
شعله دیدم، سرگشی‌های توام آمد بیاد

سوسن و گل، آسمانی مجلسی آراستند  
روی و مسوی مجلس آرای توام آمد بیاد

بود لرزان شعله شمعی در آغوش نسیم  
لرزش زلف سمن‌سای توام آمد بیاد

در چمن پروانه‌ای آمد، ولی ننشسته رفت  
با حریفان قهر بیجای توام آمد بیاد

از بر صید افکنی، آهوی سرمستی رمید  
اجتناب رغبت‌افزای توام آمد بیاد

پای سروی، جویباری زاری از حد برده بود  
هایهای گریه در پای توام آمد بیاد

شهر، پر هنگامه از دیوانه‌ای دیدم، رهی  
از تو و دیوانگی‌های توام آمد بیاد  
دیمه ۱۳۳۹

## مهمتاب<sup>۱</sup>

مانند عافیت، به می‌ناب داده‌ایم  
خار و خس وجود، به سیلاب داده‌ایم

رخسار یار، گونه آتش از آن گرفت  
کاین لاله را، ز خون جگر آب داده‌ایم

آن شعله‌ایم، کز نفس گرم سینه سوز  
گرمی بافتاب جهانتاب داده‌ایم

در جستجوی اهل دلی، عمر ما گذشت  
جان در هوای گوهر نایاب داده‌ایم

کامی نبرده‌ایم از آن سیمتن، رهی  
«از دور بوسه بر رخ مهمتاب داده‌ایم»  
شهریورماه ۱۳۳۴




---

۱. آخرین مصراج غزل (یا تغییر دیف آن) از خواجه تضمین شده است: «از دور بوسه بر رخ مهمتاب میزدم»

## لبخند صبح‌دم

گر شود آنروی روشن جلوه گر، هنگام صبح  
پیش رخسار است، کسی بر لب نیارد نام صبح

از بناگوش تو و زلف توام آمد بیاد  
چون دمید از پرده شب، روی سیمین فام صبح

نیم شب با گرمه مستانه، حالی داشتم  
تلخ شد عیش من از لبخند بسی هنگام صبح

خواب را بدرود کن، کز سیم‌گون ساغر دمید  
پرتو می چون فروغ آفتاب از جام صبح

شست و شو در چشمۀ خورشید کرد، از آن سبب  
نور هستی بخش می‌بارد، زهفت اندام صبح

گر ننوشیده است در خلوت نبید مشک‌بوی  
از چه آید هر نفس، بوی بهشت از کام صبح؟

مسیدود هرسو گربان چاک از بسی طاقتی  
تاکجا آرام گیرد، جان بسی آرام صبح؟

معنی مرگ و حیات ای نفس کوتاه‌بین، یکیست  
نیست فرقی، بین آغاز شب و انجام صبح

این منم کز ناله و زاری نیاسایم دمی  
ورنه آرامش پذیرد مرغِ شب هنگام صبح

جلوهٔ عمر من از صبحِ نخستین بیش نیست  
در شکر خندی است فرجام من و فرجام صبح

عمر کوتاهم «رهی» در شام تنهانی گذشت  
مُردم و نشینید از خورشید روئی نام صبح  
شهریورماه ۱۳۴۰



مَا رَا دَلِي بُودَكَهْ زَدَنِيَايِ دِيَگَرْ اسْتَ  
مَا نِيَّمْ جَايِ دِيَگَرْ وَ اوْ جَايِ دِيَگَرْ اسْتَ

چشم جهانیان، بتماشای رنگ و پوست  
جز چشم دل که محظا شای دیگر است

این نه صد، ز گوهر آزادگی تهی است  
و آن گوهر یگانه، بذریای دیگر است

در ساغر طرب، هی اندیشه سوز نیست  
تسکین ما، ز جرعه مینای دیگر است

امروز میخوری غم فردا و همچنان  
فردا بخاطرت، غم فردای دیگر است

گر خلق را بود سر و سودای مال و جاه  
آزاده مرد را، سر و سودای دیگر است

دیشب دلم بـ جلوه مـ سـ تـ اـ هـ اـ رـ بـ وـ دـ اـ مشـ بـ پـ رـ بـ وـ دـ دـ لـ هـ اـ يـ دـ يـ گـ رـ اـ سـ تـ

غمخانه‌ایست وادی کون و مکان، رهی  
آسودگی اگر طلبی، جای دیگر است

## گریزان

چرا چو شادی از این انجمن گریزانی؟  
چو طاقت از دل بیتاب من گریزانی؟

ز دیده‌ای که بود پاک‌تر ز شبتم صبح  
چرا چو اشک من ای سیمتن گریزانی؟

درون پیرهنت گر نهان کنیم، چه سود؟  
نسیم صبحی و از پیرهن گریزانی

چو آب چشم، دلی پاک و نرم خود دارم  
نه آتشم، که ز آغوش من گریزانی!

رهی، نمیرمد آهی و حشی از صیاد  
بدین صفت که تو از خویشن گریزانی  
مهرماه ۱۳۴۱



## خنده برق

سزای چون تو گلی گرچه نیست خانه ما  
بیا چو بوى گل امشب باشيانه ما

تو ای ستاره خندان، کجا خبر داری؟  
ز ناله سحر و گریه شبانه ما

چو بانگ رعد خروشان که پیچد اندر کوه  
جهان پر است ز گلبانگ عاشقانه ما

نوای گرم نی، از فیض آتشین نفسی است  
ز سوز سینه بود، گرمی ترانه ما

چنان ز خاطر اهل جهان فراموشیم  
که سیل نیز نگیرد سراغ خانه ما

بخنده روئی دشمن مخور فربی، رهی  
که برق، خنده زنان سوخت آشیانه ما

مردادماه ۱۳۳۱

## مردم فریب

شب، یار من تب است و خم سینه سوز هم  
تنها نه شب در آتشم ای گل، که روز هم

ای اشک، همتی که به گشت وجود من  
آتش فکند آه و دل سینه سوز هم

گفتم: که با تو شمع طرب تابناک نیست  
گفتا: که سیمگون مه گیتی فروز هم

گفتم: که بعد از آنهمه دلها که سوختی  
کس می خورد فریب تو؟ گفتا هنوز هم

ای غم، مگر تو یار شوی ورنه باره‌ی  
دل دشمن است و آن صنم دل فروز هم  
شهریورماه ۱۳۲۹



## صدف‌های تهی

رفتند اهل صحبت و یاری پدید نیست  
وز کاروان رفته، غباری پدید نیست

از جام مانده نامی و از می حکایتی  
میخانه‌ای و باده‌گساري پدید نیست

ما ببلان سوخته‌دل، از نوای عشق  
برسته‌ایم لب، که بهاری پدید نیست

روشن‌دلی نماند، به ظلمت سرای خاک  
برگ گلی، بساية خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم، که از پا فتاده‌ایم  
در عرصه وجود، سواری پدید نیست

شادی طمع مدار، که آشوب ماتم است  
یاری ز کس مجوى، که یاری پدید نیست

آهی نخیزد از دل خاموش من، رهی  
زان آتش فسرده، شراری پدید نیست  
پانیز ۱۳۴۵

## کوی می فروش

مانظر از خرقه پوشان بسته ایم  
دل به مر باده نوشان بسته ایم

جان بکوی می فروشان داده ایم  
در بروی خود فروشان بسته ایم

بحر طوفان زا، دل پر جوش ماست  
دیده از دریای جوشان بسته ایم

اشک غم، در دل فرو ریزیم ما  
راه بر سیل خروشان بسته ایم

بر نخیزد نالهای از مسا، رهی  
عهد الفت با خموشان بسته ایم  
آذرماه ۱۳۳۹

## خاک شیراز<sup>۱</sup>

چون شفق گرچه مرا باده ز خون جگر است  
دل آزاده ام از صبیح طربناک تر است

عاشقی مایه شادی بود و گنج مراد  
دل خسالی ز محبت، صدفی بی‌گهر است

جلوه برق شتابنده بود، جلوه عمر  
مگذر از باده مستانه، که شب درگذر است

۵۳

لب فرو بسته ام از ناله و فریاد، ولی  
دل ماتمذده، در سینه من نوحه گر است

گریه و خنده آهسته و پیوسته من  
همچو شمع سحر، آمیخته با یکدگر است

داغ پنهان من از خنده خونین پیداست  
ای بسا خنده، که از گریه غم انگیزتر است

خاک شیراز که سرمنزل عشق است و امید  
قبله مردم صاحبدل و صاحب نظر است

---

۱. آخرین مصراج غزل با «اندک تغییری» از سعدی تضمین شده: «همه گویند و د  
سعدی دگر است»

سرخوش از ناله مستانه سعدی است، رهی  
«همه گویند، ولی گفته سعدی دگر است»  
شیراز، فروردین ماه ۱۳۳۸

## گیسوی شب

شب، این سرگیسوی ندارد که تو داری  
آفوش گل این بوی ندارد که تو داری

نرگس، که فریبد دل صاحب نظران را  
این چشم سخنگوی ندارد که تو داری

نیلوفر سیراب، که افشارانه سر زلف  
این خرم‌گیسوی ندارد که تو داری

پروانه، که هردم ز گلی بوسه ریايد  
این طبع هوس جوی ندارد که تو داری

غیر از دلِ جان سختِ رهی، کز تو نیازرد  
کس طاقت این خوی ندارد که تو داری  
مرداد ماه ۱۳۳۲

## وفای شمع

مُردم از درد و نمیانی ببالینم هنوز  
مرگ خود مسیبینم و رویت نمیبینم هنوز

برسلب آمد جان و رفتند آشنايان از سرم  
شمع را نازم که میگرید به بالینم هنوز

آرزو مرد و جوانی رفت و عشق از دل گریخت  
غم نمیگردد جدا از جان مسکینم هنوز

روزگاری پاکشید آن تازه گل از دامتم  
گل بدامن میفشاند، اشکِ خونینم هنوز

گرچه سرتاپای من مشت غباری بیش نیست  
در هوايش چون نسیم از پای ننشینم هنوز

سیمگون شد موی و غفلت همچنان بر جای ماند  
صبهدم خندید و من در خواب نوشینم هنوز

خصم را از ساده‌لوحی دوست پندارم، رهی  
طفلم و نگشوده چشمِ مصلحت بینم هنوز  
اردیبهشت ۱۳۳۲

## شباز زنده دار

خاطر بی آرزو، از رنسج یار آسوده است  
خار خشک، از منت ابر بهار آسوده است

گر بدمست عشق نسپاری هنان اختیار  
خاطرت از گریه بی اختیار آسوده است

هر زه گردان، از هوای نفس خود سرگشته‌اند  
گر نخیزد باد غوغایگر، غبار آسوده است

پای در دامن کشیدن، فتنه از خود راندن است  
گر زمین را سیل گیرد، کوهسار آسوده است

کج نهادی پیشه کن، تا وارهی از دست خلق  
غنجه راصدگونه آسیب است و خار آسوده است

تا بود اشک روان، از آتش غم باک نیست  
برق اگر سوزد چمن را، جو بیار آسوده است

شب سرآمد، یکدم آخر دیده هر هم نه، رهی  
صبحگاهان، اختر شب زنده دار آسوده است

آبان ۱۳۳۵

## کوی رضا

تا دامن از من کشیدی، ای سرو سیمین تن من  
هر شب ز خوناوه دل، پرگل بود دامن من

جانا، رُخم زرد خواهی، جانم پُر از درد خواهی  
دامن چها کرد خواهی، ای شعله باخرمن من

پنشین چو گل در گنارم، تا بشگفتگل ز خارم  
ای رو تو لاله زارم، وی مسوی تو سوسن من

تا در دلم جا گرفتی، در سینه مأوا گرفتی  
بوی گل و سوسن آید، از چاک پیراهن من

ای جان و دل مسکن تو، خون گریم از رفتن تو  
دست من و دامن تو، اشک فم و دامن من

من کیستم بینوائی، با درد و غم آشناشی  
هر لحظه گردد بلائی، چون سایه پیراهن من

قسمت اگر زهر اگر مل، بالین اگر خار اگر گل  
غمگین نباشم که بباشد، کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری، انگیزد از هر کناری  
گرد کدورت نگیرد، آئینه روشن من

تاعشق و رندی است کیشم، یکسان بودنوش و نیشم  
من دشمن جان خویشم، گر او بود دشمن من

مُلک جهان تنگنائی، با عرصه همت ما  
خُلد بزین خارزاری، با ساحت گلشن من

پیرایه خاک و آبم، روشنگر آفتایم  
گنجم ولی در خرابم، ویرانه من تِن من

ای گریه دل را صفا ده، رنگی به رخسار ما ده  
خاکم بباد فنا ده، ای سیل بنیان‌کن من

وی مرغ شب همرهی کن، زاری بحال رهی کن  
تا بر دلم رحمت آرد، صیاد صید افکن من  
آذرماه ۱۳۲۸



## نغمهٔ حسرت

یاد ایامی که در گلشن فگانی داشتم  
در میان لاله و گل، آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب، میسوختم پروانه وار  
پای آن سرو روان، اشکِ روانی داشتم

آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود  
عشق را از اشکِ حسرت، ترجمانی داشتم

چون سرشک از شوق بودم خاک بوس درگهی  
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرينم، بهاری تازه بود  
در زمین با ماه و پرورین، آسمانی داشتم

درد بی عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من  
داشتیم آرام، تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهاشی خموش  
فسمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم  
اصفهان فروردین ماه ۱۳۲۴

## پاس دوستی

بهر هر یاری که جان دادم بپاس دوستی  
دشمنی‌ها کرد با من، در لباس دوستی

کوه پابرجا گمان می‌کردمش، دردا که بود  
از خبابی سست بنیان‌تر، اساس دوستی

بسکه رنج از دوستان باشد دل آزرده را  
جای بیم دشمنی، دارد هر این دوستی

جان فدا کردیم و یاران قدر ما نشناختند  
کسر بادا، دیده حق ناشناسی دوستی

دشمن خوبی رهی، کز دوستداران دوروی  
دشمنی بینی و خاموشی بپائی دوستی  
مهرماه ۱۳۲۹



## اندوه دوشین

دوش چون نیلوفر از غم بیچ و تابی داشتم  
هر نفس چون شمع لرزان، اضطرابی داشتم

اشک سیمین بدامن بود، بسیمین نشی  
چشم بیخوابی، ز چشم نیم خوابی داشتم

سایه اندوه، بر جاتم فرو افتاده بود  
خاطری همنگ شب، بی آفتابی داشتم

خانه از سیلاپ اشکم همچو دریا بود و من  
خوابگه از موج دریا، چون حبابی داشتم

محفلم چون مرغ شب، از ناله دل گرم بود  
چون شفق از گریه خونین، شرابی داشتم

شکوه تنها از شب دوشین ندارم، کز نخست  
بخت ناساز و دل ناکامیابی داشتم

نیست ما را پای رفتن از گرانجانی چوکوه  
کاش کز فیض اجل، عمر شهابی داشتم

شادی از ماتم سرای خاک میجستم، رهی  
انتظار چشمه نوش، از سرابی داشتم  
تیرماه ۱۳۳۲

## غنجچه پژمرده

عاشق از تشویش دنیا و غم دین فارغ است  
هر که از سر بگذرد، از فکر بالین فارغ است

چرخ خارت پیشه را، با بیتوایان کار نیست  
غنجچه پژمرده، از تاراج گلچین فارغ است

شور عشق تازه‌ای دارد مگر دل؟ کاین چتین  
خاطرم امروز از غمه‌ای دیرین فارغ است

خسروان حسن را، پاس ققیران نیست نیست  
گر به تلخی جان دهد فرهاد، شیرین فارغ است

هر نفس در باغ طبعم لاله‌ای روید، رهی  
نغمه سنجان را دل از گلهای رنگین فارغ است  
مهرماه ۱۳۱۴



## گلبرگ خونین

ز خون رنگین بود چون لاله، دامانی که من دارم  
 بود صد پاره همچون گل، گسربانی که من دارم  
 مپرس ای همنشین احوال زار من، که چون زلفش  
 پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم  
 سیه روزان فراوانستند، اما کی بود کس را؟  
 چنین صبر کم و درد فراوانی که من دارم  
 غم عشق تو، هردم آتشی در دل برافروزد  
 بسوزد خانه را، ناخوانده مهمانی که من دارم  
 بترک جان مسکین از غم دل راضیم، اما  
 به لب از ناتوانی کی رسد، جانی که من دارم؟  
 بگفتم چاره کار دل سرگشته کن، گفتا:  
 بسازد کار او، برگشته مژگانی که من دارم  
 ندارد صبح روشن، روی خندانی که او دارد  
 ندارد ابر نیسان، چشم گربانی که من دارم  
 ز خون رنگین بود چون برگ گل اوراق این دفتر  
 مصیبت نامه دلهاست، دیوانی که من دارم  
 رهی، از موج گیسوئی دلم چون اشک می‌لرزد  
 بسموئی بسته امشب، رشتہ جانی که من دارم  
 اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

## آه آتشناگ

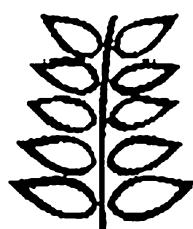
چون شمع نیمه جان، به هوای تو سوختیم  
با گزیره ساختیم و بسای تو سوختیم

اشکی که ریختیم، بیاد تو ریختیم  
عمری که سوختیم، برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشنب و آسود جان او  
ما عمرها، ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار، انجمن افروز غیر بود  
ای شمع، تا سپیده بجای تو سوختیم

کوتاه کن حکایت شباهی خم، رهی  
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم  
۱۳۳۹ دیماه



## ماجرای نیمشب

یافتم روشندلی، از گریه‌های نیمشب  
خاطری چون صبح دارم از صفائی نیمشب

شاهد معنی که دل سرگشته از سودای اوست  
جلوه بسر من کرد در خلوت‌سرای نیمشب

در دل شب، دامن دولت بدست آمد مرا  
گنج گوهر یافتم، از گریه‌های نیمشب

دیگرم الفت بخورشید جهان‌افروز نیست  
تا دل دردآشنا شد، آشنای نیمشب

نیمشب با شاهد گلبن درآمیزد نسیم  
بوی آخوش تو آید، از هوای نیمشب

نیست حالی در دل شاعر، خیال‌انگیزتر  
از سکوت خلوت‌اندیشه‌زای نیمشب

با امید وصل، از درد جدائی باک نیست  
کاروان صبح آید، از قفای نیمشب

همچو گل امشب رهی، از پای تا سرگوش باش  
تا سرایم قصه‌ای، از ماجرای نیمشب

شهریورماه ۱۳۴۲

## شراب بوسه

شکسته جلوه گلبرگ، از بر و دوشت  
دمیده پرتو مهتاب، از بنا گوشت

مگر بدامن گل، سر نهادهای شب دوش؟  
که آید از نفسِ غنچه، بوی آغوشت

میان آنمه ساغر که بوسه می‌افشاند  
بر آتشین لبِ جان‌پرور قدح نوشت،

شراب بوسه من، رنگ و بوی دیگر داشت  
مباد گرمی آن بوسه‌ها، فراموشت

ترا چو نکهت گل، تاب آرمیدن نیست  
نسیم خیر، ندانم چه گفت در گوشت؟

رهی، اگرچه لب از گفتگو فرو بستی  
هزار شکوه سراید، نگاه خاموشت  
خردادماه ۱۴۳۱

## پرده نیلی

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتم  
کار جهان، به اهل جهان واگذاشتم

چون آهوی رمیده، ز وحشت سرای شهر  
رفتیم و سر به دامن صحراء گذاشتم

ما را بافتاب فلک هم، نیاز نیست  
این شوخ دیده را به مسیحا گذاشتم

بالای هفت پرده نیلی است جای ما  
با چون خباب بر سر دریا گذاشتم

ما را بس است جلوه گه شاهدان قدس  
«دنیا، برای مردم دنیا گذاشتم»

کوتاه شد ز دامن ما، دست حادثات  
تا دست خود بگردن مینا گذاشتم

شاهد که سرکشی نکند، دل فریب نیست  
فهم سخن، به مردم دان گذاشتم

در جستجوی یار دلاز، کس نبود  
این رسم تازه را به جهان مان گذاشتم

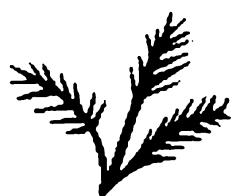
ایمن ز دشمنیم، که با دشمنیم دوست  
بنیان زندگی، به مدارا گذاشتیم

صد غنچه دل، از نفس ما شکفته شد  
هرجا که چون نسیم سحر، پا گذاشتیم

ما شکوه از کشاکش دوران نسمی کیم  
موجیم و کار خوش به دریا گذاشتیم

از ما به روزگار، حدیث وفا بس است  
نگذاشتیم گر اثری، یا گذاشتیم

بودیم شمع محفل روشن‌دلان، رهی  
رفتیم و داغ خوش به دلها گذاشتیم  
دیماه ۱۳۳۰



## فریاد بی اثر

از صحبت مردم، دل ناشاد گریزد  
چون آهی وحشی، که ز صیاد گریزد

پرواکند از باده کشان، زاهد غافل  
چون کودک نادان، که ز استاد گریزد

دریاب، که ایام گل و صبح جوانی  
چون برق کند جلوه و چون باد گریزد

شادی کن اگر طالب آسایش خویشی  
که آسودگی از خاطر ناشاد گریزد

غم در دل روشن نزند خیمه اندوه  
چون بوم، که از خانه آباد گریزد

فریاد، که در دام غمت سوختگان را  
صبر از دل و تأثیر ز فریاد گریزد

گر چرخ دهد قوت پرواز، رهی را  
چون بوری گل از گلشن ایجاد گریزد  
یهمن ماه ۱۳۳۰

## صفای شبتم

او را بسونگ و بوی، نگویم نظیر نیست  
گلبن نظیر اوست، ولی دلپذیر نیست

مارا نسیم کوی تو، از خاک برگرفت  
خاشاک را به غیرِ صبا، دستگیر نیست

گلبانگ نی اگرچه بود دلنشین، ولی  
آتش اثر، چو ناله مرغ اسیر نیست

غافل مشوز عمر، که ساکن نمی شود  
سیل عنانگسته، اقامت پذیر نیست

روی نگو، به طینت صافی نمیرسد  
گل را صفائ شبتم روشن ضمیر نیست

باعمر ساختیم ز دل مردگی، رهی  
ماتم رسیده را، ز تحمل گزیر نیست  
دیماه ۱۳۴۰

## بارگران

زندگی برس دوش ما بارگرانی بیش نیست  
 عمر جاودان، عذاب جاودانی بیش نیست  
 لاله بزم آرای گلچین گشت و گل دمساز خار  
 زین گلستان بهره ببلبل، فغانی بیش نیست  
 میکند هر قطره اشکی، ز داغی داستان  
 گر چو شمعم شکوه دل را زبانی بیش نیست  
 آنچنان دور از لب بگداختم، کرتاب درد  
 چون نی، اندام نحیفم استخوانی بیش نیست  
 من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن  
 ورنه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست  
 تکیه بر تاب و قوان کم کن، که در میدان عشق  
 آن ز پا افتادهای، وین ناتوانی بیش نیست  
 قوت بازو سلاح مرد باشد، که آسمان  
 آفت خلق است و در دستش کمانی بیش نیست  
 هر خس و خاری در این صحرابهاری داشت لیک  
 سربر سر دوران عمر ما، خزانی بیش نیست  
 ای گل ازخون رهی پروا چه داری؟ کان ضعیف  
 پر شکسته طایر بسی آشیانی بیش نیست  
 شهریورماه ۱۳۲۰

## ساز سخن

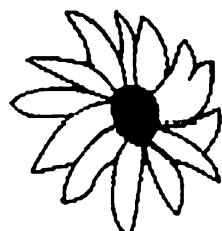
آب بـقا کـجا و لـب نـوش او کـجا؟  
آـتش کـجا و گـرمی آـغـوش او کـجا

سـیـمـین و تـابـناـک بـود روـی مـه، ولـی  
سـیـمـینـه مـه کـجا و بـناـگـوش او کـجا؟

دارـد لـبـسـی، کـسـه مـسـتـنـی جـاـوـید مـیـدـهـد  
مـیـنـای مـیـکـجا و لـب نـوش او کـجا؟

خـفـتم بـیـاد یـار در آـغـوش گـلـ، ولـی  
آـغـوش گـلـ کـجا و بـرـو دـوـش او کـجا؟

بـیـسوـز عـشـقـ، سـازـ سـخـنـ چـونـ کـنـدـ رـهـیـ؟  
بانـگـ طـربـ کـجاـ، لـبـ خـامـوشـ اوـکـجاـ؟  
اردیبهشت هـاهـ ۱۳۲۸



## ستاره بازیگر

تا گریزان گشتی ای نیلوفری چشم از برم  
 در غمت از لاغری، چون شاخه نیلوفرم  
  
 تا گرفتی از حریفان جام سیمین، چون هلال  
 چون شفق، خونابه دل می چکد از ساغرم  
  
 خفته ام امشب، ولی جای من دل سوخته  
 صبحدم بیینی که خیزد دود آه از بسترم  
  
 تار و پود هستیم برباد رفت، اما نرفت  
 عاشقی ها از دلم، دیوانگی ها از سرم  
  
 شمع لرزان نیستم تا ماند از من اشک سرد  
 آتشی جاوید باشد، در دل خاکسترم  
  
 سرکشی آموخت بخت از یار، یا آموخت یار  
 شیوه بازیگری، از طالع بازیگرم؟  
  
 خاطرم را الفتی با اهل عالم نیست نیست  
 کز جهانی دیگرند و از جهانی دیگرم  
  
 گرچه ما را کار دل، محروم از دنیا کند  
 نگذرم از کار دل، وز کار دنیا بگذرم  
  
 شعر من رنگ شب و آهنگ غم دارد، رهی  
 زانکه دارد نسبتی، با خاطر غم پرورم  
 ۱۳۳۸ دیماه

## سوسن وحشی

دوش تا آتش می، از دل پیمانه دمید  
نیمشب، صبح جهاتاب ز میخانه دمید

روشنی بخش حریفان، مه و خورشید نبود  
آتشی بود که از باده مستانه دمید

چه غم ار شمع فرو مرد، که از پرتو عشق  
نور مهتاب ز خاکستر پروانه دمید

عقل کوتنه نظر، آهنگ نظر بازی کرد  
تسا پریزاد من امشب ز میخانه دمید

جلوه ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی  
منم آن سوسن وحشی، که به ویرانه دمید

آتش انگیز بود باده نوشین، گونی  
نفس گرم رهی، از دل پیمانه دمید  
مردادماه ۱۳۳۷

## آغوش صحرا

عیب جو، دلدادگان را سرزنش‌ها می‌کند  
وای اگر با او کند دل، آنچه بیا ما می‌کند

باغم جانسوز، می‌سازد دل مسکین من  
مصلحت‌بین است و با دشمن مدارا می‌کند

عکس او در اشک من، نقشی خیال‌انگیز داشت  
ماه سیمین، جلوه‌ها در موج دریا می‌کند

از طربناکی به رقص آید سحرگه چون نسیم  
هر که چون گل خواب در آغوشِ صحرا می‌کند

خاک پای آن تهی دستم، که چون ابر بهار  
بر سرِ عالم فشاند، هر چه پیدا می‌کند

دیده آزاد مردان، سوی دنیای دل است  
سُفله باشد، آنکه روی دل بدنیا می‌کند

عشق و مستی را از این عالم بدان عالم برم  
در نیماند، هر که امشب فکر فردا می‌کند

همچو آن طفلی که در وحشت سرائی مانده است  
دل درونِ سینه‌ام بسی طاقتی‌ها می‌کند

هر که تاب منت گردون ندارد چون رهی  
دولت جاوید را از خود تمنا می‌کند

مردادماه ۱۳۴۰

## جامه سرخ

غنجه نوشکته را ماند  
نرگیس نیم خفته را ماند

دامن افshan گذشت و بازنگشت  
عمر از دست رفته را ماند

قد موزون او، به جامه سرخ  
سرپ آتش گرفته را ماند

نیمه جان شد دل از تغافل یار  
صید از یاد رفته را ماند

سوز عشق تو خیزد از نفس  
بوی در گل نهفته را ماند

رفته از ناله رهی تأثیر  
حرف بسیار گفته را ماند  
آبانماه ۱۳۳۷



## سراپا آتشم

تا قیامت می‌دهد گرمی بدنیا آتشم  
آفتابِ روشنم، نسبت مکن با آتشم

شعله خیزد از دل بحر خروشان، جای موج  
گر بگیرد یک نفس در هفت دریا آتشم

چیست عالم؟ آتشی با آب و خاک آمیخته  
من نه از خاکم نه از آبم، که تنها آتشم

شمع لرزان وجودم را، شبی آرام نیست  
روزها افسرده‌ام چون آب و شبها آتشم

اشک جان‌سوزم، اثرها چون شرر باشد مرا  
قطره‌آبم بسچشم خلق، اما آتشم

در رگ و در ریشه من اینهمه گرمی ز چیست؟  
شور عشقم، یا شراب کنه‌ام، یا آتشم؟

از حریم خواجه شیراز می‌آیم، رهی  
پای تا سرمستی و شورم، سراپا آتشم  
شیراز فروردین ماه ۱۳۳۸

## آشیانه تهی

همچو مجنون، گفتگو با خویشتن باید مرا  
بیزبانم، همزبانی همچو من باید مرا

تا شوم روشنگر دلها، به آه آتشین  
گرم خوشی‌های شمع انجمن باید مرا

رشک می‌اید مرا از جامه بر اندام تو  
با تو ای گل، جای در یک پیرهن باید مرا

آشیان بسی طایر دستانسرا، ویرانه به  
چند با دل مردگی‌ها، پاس تن باید مرا؟

تا ز خاطر کوه محنت را براندازم، رهی  
همت مردانه‌ای، چون کوهکن باید مرا  
آبانماه ۱۳۴۶



## رشته هوس

سیاهکاری ما، کم نشد ز موی سپید  
بترک خواب نگفتیم و صبحدم خندید

ز تیغ بازی گردون، هواپرستان را  
نفس بسرید، ولی رشته هوس نبرید

چو مفلسی که به دنبال کیمیا گردد  
جسـهـان بـگـشـتـم و آزادهـای نـگـشـتـ پـدـید

اگر نـمـی طـلـبـی رـنـج نـاـمـیـدـی رـا  
ز دـوـسـتـان و عـزـیـزـان، مـدار چـشم اـمـیدـ

طـمـعـ بـخـاـک فـرـو مـیـبـرـد حـرـیـصـان رـا  
ز حـرـصـ بـرـ سـر قـارـون رـسـید، آـنـچـه رـسـید

دـرـودـ بـرـ دـلـ مـنـ بـادـ، کـزـ سـتـمـ کـیـشـانـ  
سـتـمـ کـشـیدـ، ولـیـ بـارـ مـسـتـیـ نـکـشـیدـ

ز گـرـدـ حـادـثـهـ، روـشـنـدـلـانـ چـهـ غـمـ دـارـنـدـ  
غـبـارـ تـیرـهـ، چـهـ نـقـصـانـ دـهـدـ بـهـ صـبـحـ سـپـیدـ؟

از آـنـ بـگـوـهـ اـشـکـمـ سـتـارـهـ مـیـخـنـدـدـ  
کـهـ تـابـنـاـکـ تـرـ اـزـ خـودـ نـمـیـتوـانـدـ دـیدـ

نه هر که نظم دهد دفتری نظیر من است  
نه هر که ساز کند نغمه‌ای، بود ناهید

ز چشمِه، گوهر غلطان کجا پدید آید؟  
درون سینه دریاست، جای مروارید

از آن شبی، که رهی دید صبح روی ترا  
شبی نرفت، که چون صبح جامه‌ای ندرید  
آدرماه ۱۳۴۰



## بوسه نسیم

هسمراه خود، نسیم صبا می برد مرا  
یارب، چو بوی گل به کجا می برد مرا؟

سوی دیار صبح رود، کاروان شب  
باد فنا، به ملک فنا میبرد مرا

با باش شوق، ذره بخورشید میرسد  
پروازِ دل، بسوی خدا میبرد مرا

گفتم که بوی عشق، کرا میبرد ز خویش؟  
مستانه گفت دل، که مرا میبرد مرا

برگ خزان رسیده بسی طاقتمن، رهی  
یک بوسه نسیم، ز جا میبرد مرا  
آبانماه ۱۳۴۰



## شمع خاموش

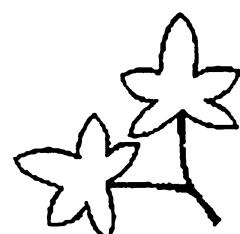
منع خویش از گریه و زاری نمی‌آید ز من  
 طفل اشکم، خویشن‌داری نمی‌آید ز من

باگل و خار جهان، یک رنگم از روشن‌دلی  
 صبح سیمینم، سیه کاری نمی‌آید ز من

آتشی، بوئی ز دلچوئی نمی‌آید ز تو  
 چشم‌هایم، کاری بجز زاری نمی‌آید ز من

ای دل رنجور، از من چشم همدردی مدار  
 خسته دردم، پرستاری نمی‌آید ز من

امشب از من نکته موزون چه می‌جوانی، رهی  
 شمع خاموشم، گهر باری نمی‌آید ز من  
 خردادماه ۱۳۳۵



## داع محرومی

ساختم با آتش دل، لاله‌زاری شد مرا  
 سوختم خار تعلق، نوبهاری شد مرا  
 سینه را چون گل زدم چاک اول از بی‌طاقي  
 آخر از زندان تن، راه فراری شد مرا  
 نیک‌خوئی پیشه کن، تا از بدی ایمن شوی  
 کینه از دشمن بریدم، دوستداری شد مرا  
 هر چهرا غصی در ره گم‌گشته‌ای افسروختم  
 در شب تار عدم، شمع مسازی شد مرا  
 دل بداع عشق خوش کردم، گل از خارم دمید  
 خوگرفتم با غم دل، غم‌گسازی شد مرا  
 گوهر تنها نی از فیض جنون دارم بدهست  
 گوشة ویرانه، گنج شاهواری شد مرا  
 کج نهادان را ز کس باور نیاید حرف راست  
 عیب خود بی‌پرده گفتم، پرده‌داری شد مرا  
 پیش پیکان بلا، سنگ مسازم شد سپر  
 چا به صحرای عدم کردم، حصاری شد مرا  
 چون نسوزم شمع سان؟ کز داع محرومی رهی  
 بر جگر هر شعله آهی، شراری شد مرا  
 آذرماه ۱۳۱۹

## برق نگاه

به روی سیل گشادیم راه خانه خویش  
بدست برق سپردیم آشیانه خویش

مرا چه حد که زنم بوسه آستین ترا  
همین قدر تو مرانم ز آستانه خویش

بجز تو کز نگهی سوختی دل ما را  
بدست خویش، که آتش زند بخانه خویش

مخوان حدیث رهائی، که الفتی است مرا  
به ناله سحر و گریه شبانه خویش

ز رشك تا که هلاکم کند، به دامن غیر  
چو گل نهد سر و مستی کند بهانه خویش

فریب خال لبیش خوردم و ندانستم  
که دام کرده نهان، در قفای دانه خویش

رهی، به ناله دهی چند درد سر ما را؟  
بمیر از غم و کوتاه کن فسانه خویش  
مهرماه ۱۳۱۳

## خشک‌سال ادب

دگر ز جان من ای سیمیر چه میخواهی؟  
 ریسدهای دل زارم، دگر چه میخواهی؟

مریز دانه، که ما خود اسیر دام توایم  
 ز صید طاییر بی‌بال و پر چه میخواهی؟

اشر ز ناله خونین دلان، گریزان است  
 ز ناله، ای دل خونین، اثر چه میخواهی؟

بگریه بر سر راهش فتاده بودم دوش  
 بخنده گفت: ازین رهگذر چه میخواهی؟

چه پُرسی از من مدهوش، راز هستی را  
 ز مست بی خبر از خود، خبر چه میخواهی؟

نهاده‌ام سر تسلیم، زیر شمشیرت  
 بیار بر سرم ای عشق، هرچه میخواهی!

کنون که بی‌هنرانند کعبه دل خلق  
 چو کعبه، حرمت اهل هنر چه میخواهی؟

به غیر آنکه بیفتند ز چشم‌ها چون اشک  
 بجلوه‌گاه خزف، از گهر چه میخواهی؟

رهسی، چه می‌طلبی نظم آبدار از من؟  
 به خشک‌سال ادب، شعر تر چه می‌خواهی؟

## حاصل عمر

بس که جفا ز خار و گل، دید دل رمیده ام  
همچو نسیم ازین چمن، پای برون کشیده ام

شمع طرب ز بخت ما، آتش خانه سوز شد  
گشت بلای جان من، عشق بجان خریده ام

حاصل دور زندگی، صحبت آشنا بود  
تا توز من بریده ای، من ز جهان بریده ام

تابکنار من بود، بود بجا قرار دل  
رفتی و رفت راحت از خاطر آرمیده ام

تا تو مراد من دهی، گشته مرا فراق تو  
تا تو بداد من رسی، من بخدا رسیده ام

چون به بهار سر کند لاله ز خاک من برون  
ای گل تازه یاد کن از دل داغدیده ام

یازره وفا بیا، یاز دل رهی برو  
سوخت در انتظار تو، جانی به لب رسیده ام  
مرداد ۱۳۱۹

## جلوه نخستین

رخم چو لاله ز خوناب دیده، رنگین است  
نشان قافله سالار عاشقان، این است

میین به چشم حقارت به خون دیده میا  
که آبروی صراحی، به اشک خوین است

ز آشنائی ما عمرها گذشت و هنوز  
بـدیده مـنت آن جـلوـهـ نـخـسـتـینـ است

نـدادـ بـوسـهـ وـ اـینـ باـکـهـ مـیـ تـوانـ گـفـتنـ؟ـ  
کـهـ تـلـخـ کـامـیـ مـاـ،ـ زـآنـ دـهـانـ شـیرـینـ است

بـهـ رـهـنـمـائـیـ عـقـلـ،ـ اـزـ بـلـاـ چـهـ پـرـهـیـزـیـ؟ـ  
بـلـایـ جـانـ توـ اـینـ عـقـلـ مـصـلـحـتـ بـینـ است

بـهـ روـشـنـانـ،ـ چـهـ بـرـیـ شـکـوـهـ اـزـ سـیـاهـیـ بـختـ  
کـهـ اـخـتـرـ فـلـکـیـ نـیـزـ چـونـ توـ مـسـکـینـ است

بـهـ خـیـرـ خـونـ جـگـرـ نـیـستـ بـیـ نـصـیـبـانـ رـاـ  
زـمانـهـ رـاـ چـهـ گـنـهـ چـونـ نـصـیـبـ مـاـ اـینـ است

رـهـسـیـ،ـ زـ لـالـهـ وـ گـلـ نـشـگـفـدـ بـهـارـ مـراـ  
بـهـارـ مـنـ،ـ گـلـ روـ اـمـیرـ وـ گـلـچـینـ است  
آبانـهـ ۱۳۲۷

## بوسۀ جام

تو سوز آه من ای مرغ شب چه می‌دانی؟  
ندیده‌ای شب من، تاب و تب چه می‌دانی؟

بمن گذار که لب برلیش نهم، ای جام  
تو قدر بوسۀ آن نوش لب چه می‌دانی؟

چو شمع و گل، شب و روزت بخنده می‌گزد  
تو گریه سحر و آه شب چه می‌دانی؟

بلای هجر، زهر درد جانگدازتر است  
ندیده داغ جدائی، تعب چه می‌دانی؟

رهی، به محفل عشرت به نغمه لب مگشای

تو دل شکسته، نوای طرب چه می‌دانی؟

شهریورماه ۱۳۴۶



## ناله جویبار

گرچه روزی تیره‌تر از شام غم باشد مرا  
در دلی روشن، صفاتی صبحدم باشد مرا

زیرستی خواب راحت را ز نرگس دور کرد  
صرف عشرت میکنم گر یک درم باشد مرا

خواهش دل هرچه کمتر، شادی جان بیشتر  
تا دلی بی آرزو باشد، چه غم باشد مرا

در کنار من ز گرمی بر کناری، ای درین  
وصل و هجران و غم و شادی، بهم باشد مرا

در خروش آیم، چو بینم کج نهادی‌های خلق  
جویبارم، ناله از هر پیچ و خم باشد مرا

گرچه در کارم چو آنجم عقده‌ها باشد، رهی  
چهره بگشاده‌ای، چون صبحدم باشد مرا  
مرداده ۱۳۳۲

## گیاه اندوه

تی افسرده‌ای، هنگام گل روید ز خاک من  
که برخیزد از آن تی، ناله‌های دردناک من

مزار من، اگر فردوس شادی آفرین باشد  
بجای لاله و گل، خار غم روید ز خاک من

مخند ای صبع بی‌هنگام، که امشب‌سازشی دارد  
نوای مرغ شب، با خاطر اندوهناک من

ئیم چون خاکیان، آلوهه گرد کدورت‌ها  
صفای چشمۀ مهتاب دارد، جان پاک من

چو دشمن از هلاک من «رهی» خشنود می‌گردد  
بمیرم، تا دلی خشنود گردد از هلاک من  
فروردین ۱۳۲۲



## سرگشته

بی روی تو، راحت ز دلی زار گریزد  
چون خواب که از دیده بیمار گریزد

در دام تو یک شب، دلم از ناله نیاسود  
آسودگی از مرغ گرفتار گسیریزد

از دشمن و از دوست گریزیم و عجب نیست  
سرگشته نسیم از گل و از خار گریزد

شب تا سحر از ناله دل، خواب ندارم  
راحت بشب از چشم پرستار گریزد

دیوار، ندانم شود از گریه من پست؟  
با از من مسکین، در و دیوار گریزد

ای دوست بیازار مرا، هرچه توانی  
دل نیست اسیری که ز آزار گریزد

زین بیش، رهی ناله مکن در بر آن شوخ  
ترسم که ز نالبدن بسیار گریزد  
تیره‌اه ۱۳۱۶

## یار دیرین

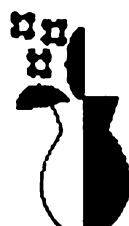
بسوی ما، گذار مردم دنیا نمی‌افتد  
کسی غیر از غمِ دیرین، بیاد ما نمی‌افتد

ز بس چون غنچه از پاس حیا، سر در گریبانم  
نگاه من، به چشم آن سهی بالا نمی‌افتد

بپای گلبنی جان داده‌ام، اما نمی‌دانم  
که می‌افتد بخاکم سایه گل، یا نمی‌افتد

رود هر ذره خاکم، بسوئی با پری روئی  
غبار من بصرهای طلب، از پا نمی‌افتد

نصیب ساغر می‌شد، لب جهانانه بوسیدن  
رهی، دامان این دولت بدست ما نمی‌افتد  
شهریورماه ۱۳۳۳



## حصار عافیت

نسیم و صار، به افسردهگان چه خواهد کرد؟  
بهار تازه، ببرگ خزان چه خواهد کرد؟

بمن که سوختم از داغ مهربانی خوش  
فراق و وصل تو نامهربان چه خواهد کرد؟

سرای خانه بهدوشی، حصار عافیت است  
صبا به طایر بسی آشیان چه خواهد کرد؟

ز فیض ابر، چه حاصل گیاه سوخته را؟  
شراب با من افسرده جان چه خواهد کرد؟

مکن تلاش، که نتوان گرفت دامن همر  
غبار بادیه، با کازوان چه خواهد کرد؟

به ساع خلد نیاسود جانِ علوی ما  
به حیرتم که در این خاکدان چه خواهد کرد؟

صفای باده روشن، ز جوش سینه اوست  
تو چاره ساز خودی، آسمان چه خواهد کرد؟

به من که از دو جهان فارغم به دولت عشق  
زهی، ملامت اهل جهان چه خواهد کرد؟  
استند عاد ۱۳۴۱

## ساغر خورشید

زلف و رخسار تو، ره بر دل بیتاب زند  
رهزناند قافله را در شب مهتاب زند

مشکوه‌ای نیست ز طوفان حوادث ما را  
دل به دریازدگان، خسته به سیلاپ زند

جرعه نوشان توای شاهد علمی، چون صبح  
بساده از ساغر خورشید جهاتاب زند

خاکساران ترا، خانه بود بر سرِ اشک  
خس و خاشاک، سرایبرده به گرداب زند

گفتم: از بهر چه پرئی ره میخانه، رهی  
گفت: آنجاست که بر آتش غم، آب زند  
آذرماه ۱۳۴۱



## آئینه روشن

ز کینه دور بود، سینه‌ای که من دارم  
غبار نیست بر آئینه‌ای که من دارم

ز چشم پرگهرم، اختران عجب دارد  
که غافلند ز گنجینه‌ای که من دارم

به هجر و وصل، مرا تاب آرمیدن نیست  
یکی است شبیه و آدینه‌ای که من دارم

سیاهی از رخ شب می‌رود، ولی از دل  
نمی‌زود غم دیرینه‌ای که من دارم

تو اهل درد نه‌ای، ورنه آتشی جانسر  
زبانه می‌کشد از سینه‌ای که من دارم

رهی، ز چشمۀ خورشید تابناک‌تر است  
به روشنی، دلی بسی‌کینه‌ای که من دارم  
آذرماه ۱۳۳۶

## دریادل

دوراز تو هر شب تا سحر، گریان چو شمع محفتم  
تا خود چه باشد حاصلی، از گریه بی حاصلم؟

چون سایه دور از روی تو، افتاده ام در کوی تو  
چشم امیدم سوی تو، وای از امید باطلم

از بس که با جان و دلم، ای جان و دل آمیختی  
چون نکهت از آغوش گل، بوی تو خیزد از گلیم

لبریز اشکم جام کو؟ آن آب آتش فام کو؟  
وآن مایه آرام کو؟ تا چاره سازد مشکلم

در کار عشقم یار دل، اگاهم از اسرار دل  
غافل نیم از کار دل، وز کار دنبای غافلم

در عشق و متنی داده ام، بود و نبود خویشتن  
ای ساقی مستان بگرو، دیوانه ام یا عاقلم؟

چون اشک میلرزد دلم از موج گیسوئی، رهی  
با آنکه در طوفان غم، دریادنم دریادنم  
دیناه ۱۳۳۶

## سیه میست

وای از این افسرده‌گان، فرباد اهل درد کو؟  
ناله مستانه دلهمای غم پرورد کو؟

ماه مهر آئین که میرد باده با رندان کجاست  
باد مشکین دم که بوی عشق می‌آورد کو؟

در بیابان جنون سرگشته‌ام چون گردباد  
همراهی باید مرا، مجذون صحراء‌گرد کو؟

بعد مرگم، می‌کشان گویند در میخانه‌ها:  
آن سیه مستی که خم‌ها را تهی می‌کرد کو؟

پیش امواج حواردث، پایداری سهل نیست  
مرد باید تا نیندیشد ز طوفان، مرد کو؟

در دمندان را دلی چون شمع می‌باید، رهی  
گرنه‌ای بی‌درد، اشک گرم و آه سرد کو؟

۱۳۴۲ آذرماه

## پشیمانی

دل زود بـاورم را، بـکرـشمـهـای رـبـودـی  
چـوـ نـیـازـ مـاـ فـزـونـ شـدـ، تـوـ بـنـازـ خـودـ فـزوـدـی

بـهـمـ الـفـتـیـ گـرـفـتـیـمـ، وـلـیـ رـمـیدـیـ اـزـ مـاـ  
مـنـ وـ دـلـ هـمـانـ کـهـ بـوـدـیـمـ وـ تـوـ آـنـ نـهـایـ کـهـ بـوـدـیـ

مـنـ اـزـ آـنـ کـشـمـ نـدـامـتـ، کـهـ تـراـ نـیـازـ مـوـدـمـ  
تـوـ چـرـازـ مـنـ گـرـبـیـ، کـهـ وـفـایـمـ آـزـمـوـدـیـ

زـ درـوـنـ بـوـدـ خـرـوـشـمـ، وـلـیـ اـزـ لـبـ خـمـوـشـمـ،  
نـهـ حـکـایـتـیـ شـنـیـدـیـ، نـهـ شـکـایـتـیـ شـنـوـدـیـ

چـمـنـ اـزـ تـوـ خـرـمـ اـیـ اـشـکـ روـانـ، کـهـ جـوـبـارـیـ  
خـجـلـ اـزـ تـوـ چـشـمـهـایـ چـشـمـ رـهـیـ، کـهـ زـنـدـهـ روـدـیـ  
شـهـرـیـورـمـاهـ ۱۳۴۰



بر خاطر آزاده، غباری ز کس نیست  
سر و چمنم، شکوهای از خار و خسم نیست

از کروی تو، بی ناله و فرباد گذشتم  
چون قافله عمر، نوای جرسم نیست

افسرده ترم از نفس باد خزانی  
کآن نوگل خندان، نفسی همنفس نیست

صیاد ز پیش آید و گرگ اجل از پی  
آن صید ضعیفم که ره پیش و پسم نیست

بیحاصلی و خواری من بین که در این باغ  
چون خار، به دامان گلی دسترس نیست

از تنگدله، پاس دل تنگ ندارم  
چندان کشم اندوه، که اندوه کس نیست

امشب «رهی» از میکده بیرون تنهم پای  
آزرده دردم، دو سه پیمانه بسم نیست  
یهمن ماه ۱۳۳۲

## مکتب عشق

هر شب فزاید، تاب و تب من  
وای از شب من، وای از شب من

یا من رسانم، لب بر لب او  
یا او رساند، جان بر لب من

استاد عشقم، بنشین و بروخوان  
در مس مسجت، در مکتب من

رسم دورنگی، آئین مانیست  
یکرنگ باشد، روز و شب من

گفتم رهی را، که امشب چه خواهی؟  
گفت آنچه خواهد نوشین لب من  
آبانماه ۱۳۴۰



## در سایهٔ سرو

حال تو روشن است دلا، از ملال تو  
فریاد از دلی، کسه نسوزد بحال تو

ای نوش لب که بوسه بماکرده‌ای حرام  
گر خون ما چو باده بنوشی حلال تو

یاران چو گل به سایهٔ سرو آرمیده‌اند  
ماره‌ای قامتی باعتدال تو

در چشم کس وجود ضعیفم پدید نیست  
بازا، که چون خیال شدم از خیال تو

در کار خود زمانه ز ما، ناتوانتر است  
با ناتوانتر از تو چه باشد جدال تو؟

خار زبان دراز، بگل طعنه میزند  
در چشم سفله، عیب تو باشد کمال تو

ناساز گشت نغمهٔ جانپرورت، رهی  
باید که دست عشق دهد گوشمال تو  
مرداد ۱۳۳۲

## حلقه موج

گه شکایت از گلی، گه شکوه از خاری کنم  
من نه آن رندم که غیر از عاشقی کاری کنم

هر زمان بی روی ماهی، همدم آهی شوم  
هر نفس با یاد یاری، ناله زاری کنم

حلقه‌های موج بینم، نقش گیسوئی کشم  
خنده‌های صبح بینم، یاد رخساری کنم

گر سر یاری بود، بخت نگون سار مرا  
عاشقی‌ها با سر زلف نگون ساری کنم

باز نشناشد مرا از سایه، چشم رهگذار  
تکیه چون از ناتوانیها، به دیواری کنم

درد خود را میرد از یاد، گر من قصه‌ای  
از دل سرگشته، با صید گرفتاری کنم

نیست با ما لاله و گل را سرفت، رهی  
میروم تا آشیان در سایه خاری کنم

مهرماه ۱۳۳۳

## محنت‌سروای خاک

من کیستم؟ ز مردم دنیا رمیدهای  
چون کوهسار، پای بدامن کشیدهای

از سوز دل، چو خرمن آتش گرفتهای  
وز اشک غم، چو کشتی طوفان رسیدهای

چون شام، بی رخ تو بماتم نشستهای  
چون صبح، از غم تو گریبان دریدهای

سرکن نوای عشق، که از های و هوی عقل  
آزدها م، چو گوش نصیحت شنیدهای

رفت از قفای او دل از خود رمیدهای  
بی تاب تر ز اشک بدامن دویدهای

ما را چو گردباد، ز راحت نصیب نیست  
راحت کجا و خاطر نا آرمیدهای

بیچارهای که چاره طلب می‌کند ز خلق  
دارد امید میوه، ز شاخ بریدهای

از بس که خون فرو چکد از تیغ آسمان  
ماند شفق، بدامن در خون کشیدهای

با جان تابناک، ز محنت سرای خاک  
رفتیم، همچو قطره اشکی ز دیده‌ای

دردی که بهر جان رهی آفریده‌اند  
یارب مباد قسمت هیچ آفریده‌ای  
خرداد ۱۳۴۸



## پیر هرات

بخت نافرجام اگر با عاشقان یاری کند  
یار عاشق سوز ما، ترکِ دلزاری کند

بر گذرگاهش فرو افتادم از بیطاقتی  
اشک لرزان، کی تواند خویشتن داری کند؟

چاره‌ساز اهل دل باشد، می‌اندیشه سوز  
کو قبح؟ تا فارغم از رنج هشیاری کند

دام صیاد از چمن دلخواه‌تر باشد مرا  
من نه آن مرغم که فرباد از گرفتاری کند

عشق روزافزون من، از بی‌وفایی‌های اوست  
می‌گریزم، گر بمن روزی وفاداری کند

گوهر گنجینه عشقیم از روشنندلی  
بین خوبان کیست، تا ما را خریداری کند؟

از دیار خواجه شیراز می‌آید «رهی»  
تا ئنای خواجه عبدالله انصاری<sup>۱</sup> کند

می‌رسد با دیده گوهرفشن همچون سحاب  
تا بر این خاک عیبر آگین گهرباری کند

---

۱. در سال‌گرد رحلت عارف ربانی خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱-۳۹۶) که در ۵ مهر ۱۳۴۱ در کابل افغانستان برگزار گردید سروده شد.

## آتش جاوید

ستاره، شعله‌ای از جان در دمند من است  
سپهر، آیتی از همت بلند من است

به چشم اهل نظر صبح روشنم، ز آن روی  
که تازه‌روئی عالم، ز نوش‌خند من است

چگونه راز دلم همچونی نهان ماند؟  
که داغ عشق تو پیدا، ز بندبند من است

در آتش از دل آزاده‌ام، ولی فم نیست  
پسند خاطر آزادگان، پسند من است

رهی، به مشت خباری چه التفات کنم؟  
که آفتاب جهاتاب، در کمند من است  
مهرماه ۱۳۳۸



## زبان اشک

چون صبح نو دمیده، صفاگستر است اشک  
روشنتر از ستاره روشنگر است اشک

گوهر اگر ز قطره بازان شود پدید  
با آفتاب و ماه، زیک گوهر است اشک

با اشک، هم اثر نتوان خواند ناله را  
غم پرور است ناله و جان پرور است اشک

بارد ازو لطفاًفت و تابد ازو فروغ  
چون گوی سینه بی سیمین بر است اشک

خاطر فریب و گرم و دلاویز و تابناک  
همرنگ چهره تو پری پیکر است اشک

از داغ آتشین لب ساغر نواز تو  
در جان ماست آتش و در ساغر است اشک

با دردمند عشق تو، هم خانه است آه  
با آشنای چشم تو، هم بستر است اشک

لب بسته‌ای ز گفتن راز نهان، رهی  
غافل که از زیان تو گریاتر است اشک

## گلبانگ رود

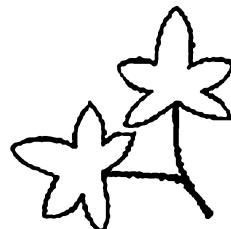
قوای آسمانی آید از گلبانگ رود امشب  
بیا ساقی که رفت از دل، غم بود و نبود امشب

فراز چرخ نیلی، ناله مستانه‌ای دارد  
دل از بام فسلک دیگر نمی‌آید فرود امشب

که بود آن آهوی وحشی، چه بود آن سایه مژگان؟  
که تاب از من ستاند امروز و خواب از من ریود امشب

بیاد غستجه خاموش او، سر در گربانم  
ندارم با نسیم گل، سر گفت و شنود امشب

ز بس بر تربت صائب، عنان گریه سر دادم  
رهی، از چشممه چشم خجل شد زنده رود امشب



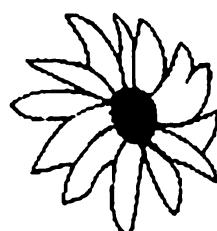
## شکوه ناقمام

نسیم عشق، زکوی هوس نمی‌آید  
چرا که بُوی گل از خار و خس نمی‌آید

زنارسانی فریاد آتشین، فریاد  
که سوخت سینه و فریادرس نمی‌آید

برهگذار طلب، آبروی خوش مریز  
که همچو اشک روان، بازیس نمی‌آید

ز آشناشی مردم رمیده‌ایم، رهی  
که بُوی مردمی از هیچکس نمی‌آید  
شهریورماه ۱۳۴۱



## خانه برانداز

مستیم و ساز بسی خبری، ساز کرده‌ایم  
غم را به حیله از سر خود، باز کرده‌ایم

ای گلبن مراد، مکن سرکشی، مکن!  
کز آشیان، ببوي تو پرواز کرده‌ایم

پرکنده‌ایم خانه هستی، به موج اشک  
ما، کار سیل خانه برانداز کرده‌ایم

از داغ آتشین لب او، همچون نای و نسی  
دل را، به ناله زمزمه پرداز کرده‌ایم

چون شبنمی، که بر ورق گل چکد، رهی  
اشکی، نثار خواجہ شیراز کرده‌ایم  
۱۳۳۵ فوریه ماه



## عقده دشوار

ای باده نوشین، نگشائی دل ما را  
مشکل، که کسی چاره کند مشکل ما را

هر چند که موری به کم آزاری مانیست  
آزار دهد، هر که تواند دل ما را

هر خنده ما، شمع صفت مایه اشکی است  
با گریه سر شتند تو گوئی گل ما را

پروانه پرسوخته را، بیم شر نیست  
از برق چه اندیشه بود حاصل ما را؟

از سینه برانگیز رهی، شعله آهی  
شاید که شبی گرم کنی محفل ما را  
آبانماه ۱۳۴۰



## دامن دریا

گنج غم هست، اگر بزم طرب جایم نیست  
هست خون دل، اگر باده به مینایم نیست

بسرابای تو، ای سرو سهی قامت من  
کز تو فارغ سر مونی، بسرابایم نیست

تو تماشگه خلقی و من از باده شوق  
مستم آنگونه، که یارای تماشایم نیست

چه نصیبی است، کز آن چشمۀ نوشینم هست؟  
چه بلانی است، کز آن قامت و بالایم نیست؟

گوهری نیست به بازار ادب، ورنه رهی  
دامن دریا، چون طبع گهر زایم نیست  
۱۳۱۵



## نصیب از هستی

هر شب از اشکِ خونین گل به دامان باد و هست  
هر نفس چونه غنچه‌ام، سر در گریبان باد و هست

مسوچ ایسن دریا، نجورید ساحلی آرام را  
طاقت و آسودگی، از من گریزان باد و هست

هر که را در ماحفلِ هستی، نصیبی داده‌اند  
چنگ نالان، شمع گریان، جام خندان، باد و هست

دل ندامت‌ها کشد از ترکِ مستی‌های عشق  
می‌پرست از توبه بسی جا پشیمان باد و هست

خانه تقوای زاهد شد به یک ساغر خراب  
کلبه دیوانه، از سیلاپ ویران باد و هست

گرچه از وصل توام آسایش دل بود و نیست  
آتش عشقِ توام، روشنگرِ جان باد و هست

تا به هر بستان سرا، خلق از تفرنج خوش‌دلند  
این سرایستان، تفرنج‌گاهِ مهمان باد و هست

تا ابد در سایه همکیشی و همسایگی  
اهل ایران دوستدارِ اهلی افغان باد و هست

ما دو يارِ يكزبان و يك دلیم از دیر باز  
يکدلی و يکزبانی، رسیم ياران باد و هست

امشب از طبیعِ دراوشان، تهنيت‌گوی توام  
تهنيت‌گوی تو را، طبیعِ دراوشان باد و هست

خاطر بد خواه از ناسازی گردون، رهی  
همجو گیسوی نکورویان، پریشان باد و هست  
شهریور ماه ۱۳۴۶



## هوسناگ

در چمن، چون شایخ گل نازک تنی افتاده است  
سایه نیلوفری، بر سوسنی افتاده است

چون مه روشن که تابد از حریر ابرها  
ساقی سیمینی، بروز از دامنی افتاده است

یک جهان دل بین، که از گیسوی او آویخته  
یک چمن گل بین، که در پیراهنی افتاده است

روی گرمی شعله‌بی در جان ما افروخته  
خانمان سوز آتشی، در خرمتی افتاده است

دیگر بم بخت رهایی از کمند عشق نیست  
کار صید خسته با صید افکنی افتاده است

نور عشق از رخنه دل بر سرای جان دمید  
پرتوی در کلبام از روزنی افتاده است

چون نسیم اندام او را بوسه باران کن، رهی  
کز هوسناگی چو گل در گلشنی افتاده است  
اردی بهشت ماه ۱۳۴۰

## صدف‌های تمهی

رفتند اهلِ صحبت و یاری پدید نیست  
وز کاروانِ رفتہ غباری پدید نیست

از جام، مانده نامی و از می حکایتی  
میخانه‌یی و باده‌گساري پدید نیست

ما بليلانِ سوخته‌دل، از نوای عشق  
بریسته‌ایم لب، که بهاری پدید نیست

روشن‌دلی نماند به ظلمت سرای خاک  
برگِ گلی به سایه خاری پدید نیست

ما آن پیاده‌ایم که از پا فتاده‌ایم  
در عرصه وجود، سواری پدید نیست

شادی طمیع مدار، که آشوبِ ماتم است  
یاری زگسِ مجوى، که یاری پدید نیست

آهی نخیزد از دلِ خاموش من، رهی  
زان آتشِ فسرده، شراری پدید نیست

پاییز ۱۳۴۵

## حاصلِ مهربانی

بگذشت چون نسیم بهاری، جوانیم  
طی شد چو عمر لاله و گل، زندگانیم

نامهربان شوای دل خونین، که در جهان  
شد خصم زندگانی من، مهربانیم

ای بهتر از جوانی و ای خوشتر از امید  
طی گشت در امید و صالح، جوانیم

بسی روی چون بهار تو، ای نوگل وجود  
زرد و پر بدهرنگ، چو برگی خزانیم

تاکسی به بزم غیر، بدان روی آتشین،  
بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم؟

بازآکه سنگی خاره و گل خنده می‌گند  
بر سست عهدی تو و بر سخت جانیم

از فیض و صفت آن لب شیرین بود که من  
با کام تلغ، شهله به شیرین زیانیم

بی دوست چیست حاصلی از زندگی، رهی؟  
ای نیست بساد، بسی رُخ او زندگانیم  
اردی بهشت ماه ۱۳۱۳

## بَدِي هَايِ من

گر همه بیند به چشم بد، سر اپای مرا  
کس نداند خوب تر از من، بَدِي هَايِ مرا

چون قبح خدم به بخت خود که در بزم وجود  
باده از خون دل زار است، مینای مرا

با تهی دستی کنارم پُرگهر باشد ز اشک  
هست میت‌ها به جان چشم گهرزای مرا

بعد عمری وعده قلم، به فردا داد دوست  
کاش فردایی نباشد، باز، فردای مرا

بس که مشتاقی می‌ام از می‌کشان دارم امید  
هر که جامی پُر کند، خالی کند جای مرا

ای دل از شام فراقت، شکوه بی‌جاز چیست؟  
با سحر کسی آشنایی بود، شب‌های مرا

بر سر کوبی که قدر جان و خاک ره یکی است  
گر مرا دیدی دگر، بشکن رهی پای مرا

## فریب چرخ

تا نپندهاری فلک، روزی به کس ارزان دهد  
جان ستاند در بها گردون به هر کس ناز دهد

آبرو گل در پرده گویندت حدیثی، کاسمان  
سازدت گربان، گرت یک دم لب خندان دهد

هر زمان سوزد، ز محرومی به داغ دیگرش  
لاله آسا، هر که را رنگی در این بستان دهد

تا به زندان بلا گردند زندانی چو خضر  
تشنه کامان را، فریب از چشمہ حیوان دهد

مگر فلک نشناخت قدر من رهی عیش مگن  
آبله از کف گوهر نایاب، را ارزان دهد

## اشکِ حسرت

عقده دل جز به اشک حسرتم، واکی شود؟  
نانگریم خون، دلم خالی چو میناکی شود؟

بالب پیمانه هر شب نو گند پیمان عشق  
بوسه‌ای زان لعل نوشین روزی ماکی شود؟

ناصحم گوید: صبوری پیشه گن در عشق دوست  
کز صبوری به شود در تو اماکی شود؟

با قضاي آسمان تدبیر ما بی حاصل است  
خس حریف موج طوفان خیز دریاکی شود؟

بندِ عصیان را ز جان با دست طاعت برگشای  
این گره گر وانشد امروز، فردا کی شود؟



## خرمن و برق

گفتش که سوزِ عشق تو با من چه می‌گند؟  
روشن بود که برق به خرمن چه می‌گند؟

جایی که شد ز نازِ تو آزره دل رقیب  
بنگر تغافلت به دلِ من چه می‌گند؟

ای کرده بستر از ورقِ گل، دمی بپرس  
کان در دمندِ خفته به گلخن چه می‌گند؟

ای دل بین که دلبرِ دشمن نواز ما  
با دوست بهر خاطرِ دشمن چه می‌گند؟

گر نیست داغ لاله رُخی بر دل رهی  
از خونِ دیده لاله به دامن چه می‌گند؟



## گوهر نایاب

از آن امیدوار و عده فردا گشی ما را  
که با این شیوه حالی، از سر خود واگنی ما را

از آن خندی به روی مدعی همچون قدح ای گل  
که گریان در میان بزم، چون میناکنی ما را

تو گرمی از وفا با غیر و من می سوزم از غیرت  
هلاک ای دوست، زین دشمن پرستی ها کنی ما را

چنین گوهر به دست هر کسی آسان نمی افتد  
مده از کف، که مشکل بعد از این پیدا کنی ما را

چه پرسی کزخ و قلت کدامین خوب تر باشد؟  
سر اپا ناز من، حیران ز سرتا پا کنی ما را

به جان، شرمنده لطف تو ایم ای چرخ بازیگر  
که با آزار خود، بیزار از دنیا کنی ما را

نهان در زیر دامن، آتش سوزان نمی مائد  
تو ای سوز محبت، عاقبت رسوا گنی ما را

رهی، از بس گنی توصیف صحرای جنون، ترسم  
که آخر همچو خود مجذوب آن صحرائگنی ما را

## جلوه ناز

تو با لاله رویان، گل ز شاخ عیش چیدتها  
من و چون غنچه از دست تو، پراهن دریدنها

من و از طعنه اغیار، چون بلبل فغان کردن  
تو و در دامن هر خار، چون گل آرمیدنها

من و پیوند مهر از جان بریدن در تمنایت  
تو و از مهر باتان، رشته الفت بریدنها

من و همچون غبار از ناتوانی، رهشین گشتن  
تو و همچون صبا، بر خاک من دامن کشیدنها

بمن به فروشن ناز ای تازه گل، چندانکه می خواهی  
که تا جان و دلی دارم، من و نازت خسیدنها

اگر غیر از حدیث یار و جُز دیدار او باشد،  
چه حاصل جُز ندامت، از شنیدنها و دیدنها

## ده آورد رهی

هر شبم، از اشک خونین، گل به دامان باد و هست  
هر نفس، چون غنچه‌ام، سر در گریبان باد و هست

موج این دریا، نسجوبد ساحل آرام را  
طاقت و آسودگی، از من گریزان باد و هست

هر که را در مغفل هستی، نصیبی داده‌اند  
چنگ نالان، شمع گریان، جام خندان باد و هست

دل ندامت‌ها کشد، از ترک مستی‌های عشق  
می‌پرست از توبه بی‌جا، پشیمان باد و هست

خانه تقوای زاهد شد به یک ساغر خراب  
کلبه دیوانه، از سیلا布 ویران باد و هست

گرچه از وصل توام، آسایش دل بود و نیست  
آتش عشق توام، روشنگر جان باد و هست

تابه هر بستان سرا، خلق از تفرج خوش دلند  
این سرا بستان، تفرجگاه مهمان باد و هست

تسا ابد در سایه همکیشی و همسایگی  
اهل ایران، دوستدار اهل افغان باد و هست

ما دو یار یک زیان و یک دلیم از دیر باز  
یک دلی و یک زیانی، رسم یاران باد و هست

خسروا، جشن همایون مرثرا فرخنده باد  
ملت و ملک ثرا، ایزد نگهبان باد و هست

امشب از طبع درافشان، تهنیت‌گوی تoram  
تهنیت‌گوی ترا، طبع درافشان باد و هست

خاطر بد خواه، از ناسازی گردون، رهی  
همچو گیسوی نکورویان، پریشان باد و هست  
شهریور ماه ۱۳۴۶

## آشوب انجمن

مَرُو، كَهْ بَا دُولَبْتْ كَفْتَگُويِ منْ باقِي اسْت  
هَزَارْ شِيكُوه سَرُودْم، وَلَى شُخْنْ باقِي اسْت

چُو بَرَقْ مِيرُويِ ازْ آشِيانِ ما، بَهْ كَجا؟  
هَنُوزْ مُشَتْ خَسِي، بَهْرِ سُوكْختَنْ باقِي اسْت

بَهْ عِيشْ كَوشْ وَزْ فَمهَاهِ تَازَه، بَاكْ مَدار  
كَجْرَتْ پِيالَهَاهِ ازْ بَادَهْ كَسَهَنْ باقِي اسْت

شَبِيْ بَهْ حَلَقَهْ رَنْدان، حَدِيثْ موَيْ تُورَفت  
گَذَشَتْ عَمَرِي وَ آشُوبْ انجِمنْ باقِي اسْت

دَمِيْ نَشَستِي وَ رَفْتِي، وَلَى بَهْ مَحَفَلِ ما  
هَنُوزْ بَويْ گَلْ وَ عَطَرِ يَاسِمنْ باقِي اسْت

اَگْرَچَهْ گَرَدِشْ گَرَدون، مَرا هَلاَكْ نَكَرَد  
وَلَى زَگَرَدِشْ چَشَمت، اَمِيدِيْ مَنْ باقِي اسْت

بهارِ حُسن تو نازم، که صد چمن پژمرد  
ولی طراوتِ گلهاي اين چمن باقى است

پاي دوست سرافشاندن است و جاندادن  
بسهانهای که مسرا بهر زیستن باقی است

ز دستِ غیر، مرا شکوهای نماند، رهی  
ولی شکایتم از دستِ خویشتن باقی است  
مهرماه ۱۳۴۷



## جامه فرسوده

از پی خود می کشاند صید خون آلوده را  
می برد هر سو نسیم گل، غبار سوده را

تازدم لبخند از شادی، بلایی در رسید  
چشم گردون در کمین باشد دل آسوده را

گفتم از بند جدا بی وارهم، غافل که چرخ  
عقده دیگر فزاید عقده نگشوده را

آسمان هر روز خون در ساغرم افزون گند  
ایزد از من و انگیرد روزی افزوده را

تکیه بر گردون مکن ای دل که جز مکرو فریب  
نیست رنگی این روایی لا جورد آندوده را

جان افلاکی نزید در تنِ خاکی رهی  
تازه چون گل باش نو گن جامه فرسوده را



٢٥١

غزلب ناتمام



تیست جز این شیوه چشم فریب‌انگیز او  
فسته بارد از نگاه گرم سحرآمیز او

گرچه آن نامهربان مه، سردمهری می‌گند  
گرم در دل مسی نشیند، ناوکی خونریز او

آرزویم چیست؟ دانی اینکه برگیرم شبی  
بوسه از لب‌های گرم آرزوانگیز او

مدھی در گوش او از ما بدی‌ها گفته است  
ورنه بهر چیست؟ امشب از رهی پرهیز او  
مهرماه ۱۳۲۰



## منع دل

کردم ز نساله منع دل زار خویش را  
انداختم به روزِ جزا کارِ خویش را

عیب تو نیست، پیش تو گر قدر من کم است  
خود کرده‌ام پسند خردیار خویش را

## چشمۀ خورشید

ما باده‌پرستان غمِ بیهوده نداریم  
اندیشه‌ای از بوده و نابوده نداریم

پاکیزه‌تر از چشمۀ خورشید منیریم  
چون شامِ سیه، دامنِ آلوده نداریم

## گلستان وجود

نو بهار آمد، بزن دستی به دامانِ گلی  
در گلستان وجود، از خار کمتر نیستی

افکند و اماندگان را سایه راحت به سر  
بهراه‌ای بخش آخر از دیوار کمتر نیستی

## نمیدانی

نگشتهٔ صید گیسویی پریشانی نمی‌دانی  
برو ناصح، که حالِ ما نمی‌دانی نمی‌دانی

رهی در بین اهلِ معنی و جمع سخندازان  
تو را این هوشمندی بس، که می‌دانی نمی‌دانی

میرزا

## اشک و آه

نه اشکی، تا که ره بندد ز پیش، آن آتشین خورا  
نه آهی، تا که از دنبال گیرد، دامن او را

اگر گویم به گل ماند جمال او، خطاب باشد  
که روی گل ندارد، رنگ و بوی آن گل رو را

نکوروها، چو آن روی نکو، خود را نکو گردان  
که خوی نیک بخشد، زیب دیگر روی نیکو را

مرا بود از جهان جمعیتی در گنج آسایش  
پریشان کرد حالم، تا پریشان کرد گپسو را

به درمانم چه می‌کوشی، واز دارو چه می‌گویی  
که با درد تو، دل دشمن بود درمان و دارو را

به راه عشق، از پروانه مسکین نهایی کمتر  
بده جان پیش بالایش، اگر دیدی رهی او را

## خانه سوزی

همچو گل سینه ام از آتش دل سوخته است  
خانه سوزی صفت آتش افروخته است

منم آن غنچه که خون می خورم و خاموشم  
که لبم دوخته است آن که دلم سوخته است

## آرزوی گل

تایافتم خبر ز فربینده خوی گل  
رفت از دلِ رمیده من آرزوی گل

از خار و گل زبس که جفا دیده ام رهی  
از گلشن زمانه گریزم چوبوی گل

## خرمن گل

گر وفا دور از تو شد ای خرمن گل، دور نیست  
همدمی با چون تو مغروفی، نمی آید از او

با رهی آن می کند گردون، که با خرمن شرار  
گرچه غیر از عاشقی، کاری نمی آید از او

## اشک

گرنه در پرده‌دری خوی سحر دارد اشک  
پرده از راز نهانم ز چه بردارد اشک؟

شد هم آغوش گل از اشک محبت شبیم  
رهی از گریه میاساکه اثر دارد اشک

## انتقام

یکسان گذشت در سیهی صبح و شام ما  
لبخند آفتاب ندیده است بام ما

ما را نصیبی از می‌چون آفتاب نیست  
از خون دیده رنگ شفق یافت جام ما

سازیم با جفا نکویان کزین گروه  
نسازی زمانه کشد انتقام ما



## سیه‌چشم

به کوی وفا می‌برد باد صبح  
پیام از دل ناشکیای من

سیه کرده چون سرمه روز مرا  
سیه‌چشم بسی سرمه زیبای من

چه نازد به عقد ثریا سپهر؟!  
به نزدیکِ ماه دل‌آرای من

که قدری ندارد به تابندگی  
ثریای او با ثریای من

## اشکِ من

اشکِ من گوهر یکتای من است  
زاده چشمِ گهرزای من است

حاجتِ زمزمه عودم نیست  
اشکِ من زمزمه پیرای من است

با صفاتِ بود از شبتم صبح  
نقشی از روح مصفای من است

خونِ دل، در قدحِ افشارند  
ساقی و باده و مینای من است

## نگاه خاموش

هنوز گردش چشمی نبرده از هوشت  
که یاد خویش هم از دل شود فراموشت

تو از سیاهی شب‌های ما چه غم داری  
که آفتاب دمیده است از بناگروشت

مگر به دامن گل سر نهاده‌ای شب‌دوش  
که آید از نفس غنچه بوی آغوشت

رهی اگرچه لب از گفتگو فرویستی

هزار شکوه سراید نگاه خاموشت

۱۳۲۵



## ایران پرست باش

دست ار دهد به پای گل و لاله مست باش  
جامی بنوش و بی خبر از هرچه هست باش

بر فرقِ دوستانِ دورو، پشتِ پای زن  
در جنگِ دشمنانِ وطن، چیره دست باش

فتح و شکست، لازمه زندگی بود  
ای مرد زندگی، پی فتح و شکست پائش

ترکی و پارسی، نکند فرق پیش ما  
از هر کجا که زاده ای ایران پرست باش  
۱۳۴۵





مشروبات و منظومات



## خستهٔ عشق

همچو گل می‌سوزم از سودای دل  
آتشی در سینه دارم، جای دل

چیست عشق؟ آتش به جان افروختن  
کار آتش نیست، خیر از سوختن

عاشقی، خاص دل زار من است  
شمع عشقم، سوختن کار من است

شمع را از ترکی جان تشویش نیست  
عاشقان را فکر جان خوش نیست

طایر غافل، اسیر دانه است  
جان سپردن، شیوه پروانه است

کس نبیند بی قراری های من  
نامرادی ها و خواری های من

عمر من، روز سیاهی بیش نیست  
از وجودم، اشک و آهی بیش نیست

حال زارم بین و کسی من مپرس  
از مسن و از روزگار من مپرس

بسود عسمری بر دل پر ناله‌ام  
داعنها بهر گلی، چون لاله‌ام

صبح و شامم حسرت آن ماه بود  
در کنارم اشک و بر لب، آه بود

عمر با آن تندخو می‌خواستم  
زندگی را بهر او می‌خواستم

لیک قدرِ من نمی‌دانست، حیف  
دوست از دشمن نمی‌دانست، حیف

نوگلِ من، همدمِ اغیار بود  
وز منِ حسرت نصیبش، عار بود

با وفاداران، سریاری نداشت  
همچو گل، بوی وفاداری نداشت

در رهش شمعِ وفا افروختم  
در وفا، چون شمعِ مسحفل سوختم

در سرم شورِ جنون مسکن گرفت  
آتش دل، عاقبت در من گرفت

دوستی شد دشمنِ جان و تنم  
خوی گرم گشت برقِ خرمنم

سودم از سودای دل، جز درد نیست  
غیرِ اشکِ گرم و آو سرد نیست

ای دریغ از انتظارِ من دریغ!  
وز دلِ امیدوارِ من دریغ!

ای دریغا! جانسپاری‌هایِ من  
خاکساری‌ها و خواری‌هایِ من

آرزوی مهر کرد از او دلم  
ای دریغا آرزوی باطلم

جان نکردم در وفا از وی دریغ  
ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ!

گرچه وصلش بر مرادِ دل نبود  
یک نفسِ جانم از او خافل نبود

با غمش هرشب وصالی داشتم  
بسافغان و گریه حالی داشتم

بود هر شب ماه ساغر نوش غیر  
همچو نرگس مست در آخونش غیر

خون دل خوردم ز مستی های او  
مُسردم از دشمن پرستی های او

غمگسارانم، همی دادند پند  
پند کی باشد به مجنون سودمند؟

با دل عاشق نصیحت باطل است  
«اختت بر دریازدن، بی حاصل است»

الغرض، یاران دور از درد من  
بی خبر از جان خم پرورد من

گرچه زان بندم رها می خواستند  
دردم افزودند و جانم کاستند

آتش دل را، ز پس دامن زدند  
حاقبت آتش به جسان من زدند

سوز عشقم، ترک شادی بود و بس  
حاصل من، نامرادی بود و بس

حالا چون شایخ بسی برگ و برم  
خسته از عشق و ملول از دلرم

روزو شب از اشکِ حسرت جر عه نوش  
دور از آن گل مانده، چون سو سن خموش

گر بهام چون شمع بزم آهسته است  
دل گند زاری، ولی لب بسته است

در کفم از باغ الفت، خار ماند  
رفت دل از دست و دست از کار ماند

کردهام خو، با ملالِ خوشتن  
بردهام سر، زیر بالِ خوشتن

گلینِ امید من، بر باد رفت  
نغمه شادی مرا، از یاد رفت

ذوقِ مستی، در دلِ افسرده نیست  
زنده بی عشق تو، کم از مرده نیست  
۱۳۱۶

## غزالِ رمیده

دوش دیسلم مَهی به رهگذری  
حور عینی به جامه بَشری

لاله رویسی زَگل رُخان ممتاز  
سر و قدَّی زپای تا سرناز

خرمن گل نشانی از بدنیش  
نوبهاری درون پیرهنش

صبح شرمنده از بناگوشش  
ریخته زلف تا سرِ دوشش

جُنبش طَرَّة طلایی او  
داده رنگی به دل رُبایی او

زلف زَرین و سینه سیمین بود  
این به از آن و آن به از این بود

چشمِ جادویش، آسمانی رنگ  
با اسیران، چو آسمان در جنگ

نگهش همچو برق، شعله فکن  
مُژه برگشته تر ز طالع من

خرمنی، ارغوان و سنبل بود  
یک جهان لطف و یک چمن گل بود

داشت آن رشکِ حور و غیرتِ سرو  
لب لعلی به رنگِ خونِ تذرو

لاله‌گون ز آتش جوانی بود  
چشمۀ آب زندگانی بود

خنده شیرین و عشه شورانگیز  
کسرده بسازارش از دو جانب تیز

گنجِ لعلش ز خوش خط و خالی  
بوسه می‌گفت: جای من خالی

جان و دل را به جلوه آفت بود  
برگی گل کی بدان لطافت بود؟

جامه آتشین نموده به بر  
تا زند بر دل آتشی دیگر

گر تو هم دیدی آن دل آرایی  
می‌نکردی از او شکیابی

باری آن مه روان چو کبک دری  
وز پسی او سگی به پویه گری

مردمان صید آن رمیده غزال  
او خرامان و سگ هم از دنبال

گه به لطفش نواخت از یاری  
گاه بوسیدش از وفساداری

گفتم: ای برسمند حُسن سوار  
وی ز آهوری چشم شیر شکار

مگر از بسی دلان چه دیدستی  
که دل نسازین به سگ بستی

جیف باشد که چون تو دلداری  
همنشین با سگی شود باری

یساد گرگ آهوری ختن نشد  
حور عین، جفت اهرمن نشد

چند پویی طریق پستی را؟  
گُن رها خوی سگ پرستی را

گُلرخ از من، چو این کلام شنید  
بر من و بر حدیث من خندید

گفت زآن رو به سگ شدم پابست  
که دل از دست ناکسنانم خست

آه از این رهزنان خلق رُبای  
اه من سیرت فرشته نمای

از ره مردمی، گُم‌اند اینان  
دزد ناموس مردم‌اند اینان

بیمِ دزدان به سگ قرینم کرد  
باکم از خوش همنشینم کرد

سگ، که یک رنگی است شیوه او  
به از این گرگ‌های رویه خوی

ابتدا خوش را چو موش گُنند  
حلقه بندگی به گوش گُنند

لیک کم کم کشد به پنهانی  
کارِ موشان به گرسیده رقصانی

گرکشد خاطرم به سگ شاید  
که از او جزو فانمی آید

سگ که افسانه در وفاداری است  
به از آن کس که از وفا عاری است

۱۳۹۹



## عشق‌ایران

پسی دانش و عالم کوشش گنیم  
 جهان روشن از نورِ دانش گنیم  
  
 نکسوسیرت و مهربانیم ما  
 هواخواه در ماندگانیم ما  
  
 بسه بیچاره مردم نکروی گنیم  
 ستمدیده را، چاره‌جوری گنیم  
  
 به پاکی، زگل‌هاریایم گسوی  
 که پاکیزه روییم و پاکیزه خوی  
  
 به آموزگاران خود بسته‌ایم  
 که آموزگاران آیینده‌ایم  
  
 ز دانش چراغی است ما را به دست  
 فضیلت شناسیم و دانش پرست  
  
 به نیکی، که پیرایه گنج ماست  
 غم و رنج مردم، غم و رنج ماست  
  
 چو خورشید و مه تابناکیم ما  
 که فرزند این آب و خاکیم ما  
  
 وطن خواه و ایران پرستنده‌ایم  
 که با عشق ایران زمین زنده‌ایم

## پاریس آزاد

الا ای خاکِ عشرت زای پاریس!  
در و دشت بـهشت آسای پاریس

الا ای بـسر تراز گردن گردان!  
الا ای قبله آزادمـردان!

الا ای مـُلکِ دانش از تو آباد!  
دروـد از دانشـی مـوردم تو را بـاد

که خاکـت از کـف دشمن رـها شـد  
پـسری از دـام اـهریـمن رـها شـد

نـگـشـتـی سـُـسـت اـز سـیـلـاب اـنـدـوـه  
فـشـرـدـی پـای پـیـشـ خـصـم، چـونـ کـوه

برـانـدـی لـشـکـرـ خـصـم گـهـنـ رـا  
سـتـانـدـی اـنـتـقـامـ خـوـیـشـتـنـ رـا

جوـانـاتـ کـه در باـزارـ هـسـتـی  
خـرـیدـارـانـ مـعـشـوقـانـ و مـسـتـی

بهـ کـوـیـ مـیـ فـرـوـشـانـ جـانـ فـرـوـشـندـ  
ولـیـ اـزـ خـوـینـ دـشـمـنـ بـادـهـ نـوـشـندـ

غزالات به میدان شیر گیرند  
عروسانت به خونریزی دلیرند

هنوز آن تیغ دشمن سوز داری  
هـنوز آن ناوه دلدوز داری

هنوزت تکیه بر پیخت جوان است  
هنوزت بیشه پر شیپر زیان است

هنوزت بازوائی اهنهن است  
هنوزت دسته حق در آشیان است

بمان جاوید ای تابنده خورشید  
که علم از تو است چون نام تو جاوید  
شهریورماه ۱۳۲۳

## کاروان گل

الا ای فروزنده خورشید من  
بهار من و صبح امید من

دلم روشن از آتشین چهر توست  
مرا گرمی از آتش مهربان توست

شب از روی، تابنده روز منی  
که خورشید گیتی فروز منی

مرا پیش از این جان و دل سرد بود  
زبی دردیم، سینه پردرد بود

گلستان طبع من افسرده بود  
که دل در برام طاییری مرده بود

به چشم جهان رنگ و آبی نداشت  
شب عمر من آفتابی نداشت

تو افروختی شمع جان مرا  
چو گسل تازه کردی خزان مرا

بهار من امسال چون پار نیست  
کزین بستان حاصلم خار نیست

بهارِ مرا کاروان‌ها گل است  
چمن در چمن لاله و سنبل است

نسیمی که آید از این بستان  
بُرد چون هوايِ دلِ دوستان

دوایِ دلِ بسی قرار آورد  
که بوی دل‌آویز یار آورد

بهارِ من ای تازه گل رویِ توست  
سهی سروم اندامِ دلچویِ توست

بهشتم تری، نوبهارم تری  
خوشانوبهارم، که یارم تری

می خوش‌دلی، در ایاغ من است  
که آن خرمِن گل به باع من است

در این پرده جز بانگِ امید نیست  
در این حلقه جز عشقِ جاوید نیست  
۱۳۲۴

## پرده‌نشین

شنیدم که افسرده جان گشته‌ای  
چو گنجی به گنجی، نهان گشته‌ای

نظر را به رخساره‌ات، راه نیست  
صبا را به سویت، گذرگاه نیست!

تویی شادی افزایی جان همه  
چرا رفته‌ای از میان همه

چرا بسته چون صید، در خانه‌ای؟  
گشا بالی زرین، که پروانه‌ای

چه سازی نهان چهر چون روز را؟  
چه پوشی مه گیتی افروز را؟

به تابندگی، زهره روشنی  
چه سان پرده بر زهره می‌افکنی؟

کم از آفتتاب و ثریانه‌ای  
نه شمع سرایی، که پیدانه‌ای!

وگر درد افسرده جانی تو راست  
خموشی ز بی همزبانی تو راست

من آن بسلبلِ نغمه‌خوانِ توام  
که با صدزبان همزبانِ توام

برآر از دلِ خسته، آهنگِ خوش  
که من در نوا آورم، چنگِ خوش

به چنگِ سخن دست یازی گُنم  
به هر نغمه‌ات، نغمه‌سازی گُنم

بیاتا از این خاکدان پرکشیم  
به بامِ شریا، نوا برکشیم

به خلوت‌گه ماه و مهرت برم  
به بالِ سخن، تا سپهرت برم

رهی مرغِ دستان سرایِ توَس  
چو من طاییری، همنوایِ توَس

۱۳۲۵

## فرمانروایان ملک دل

الا ای دغل پیشه مردان ما  
که آزرده از جور تان جهان ما

زنان را سپارید چندی امور  
مگر محنت از ما نمایند دور

به فرماندهی ملک را قابل‌اند  
که فرمانروایان ملک دل‌اند

ز مردان کشور اگر سرنی‌اند  
به مردی کزین جمله کمتر نی‌اند

سزاوار تخت و کلاه است زن  
که بر ملک جان پادشاه است زن

۱۴۲۲



## بادِ خزان

گل چو از بادِ خزان، پژمرد و ریخت  
بلبلِ افسرده از گسلشن گریخت

چهره شمشادِ بن پرگرد شد  
برگ‌ها چون روی عاشق زرد شد

نامگه آن آرامِ جان آمد پدید  
نویهاری در خزان آمد پسید

نازک‌اندامی بهشتی چهرزاد  
ماهِ بسی مهری، به ماوِ مهرزاد

نوگلِ ما پرده از رُخ برگرفت  
عالم از او جلوه دیگر گرفت

گر به ماه مهرزاد است آن پری  
پس چرا از مهر می‌باشد بروی؟

آتشین رویی که جانم سروخته است  
سردی از بادِ خزان آموخته است

سرد میهری کرد و دامن درگشید  
جز دلِ من سردی از آتش که دید؟

طالعِ وارون، چو پامردی گُند  
آتش سوزنده هم سردی گُند

از چه با من سرگرانی می گُند  
با رهی، نامهربانی می گُند

۱۳۲۸



خلقت زن

کیم من، دردمندی، ناتوانی  
اسیری، خسته‌ای، افسرده جانی

تذروی آشیان بسریاد رفته  
بدام افتاده‌ای، از یاد رفته

دلم بیمار و لب خاموش و رخ زرد  
همه سوز و همه داغ و همه درد

## بود آسان علاج درد بیمار چو دل بیمار شد، مشکل شود کار

نه دمسازی، که با وی رازگویم  
نه یاری، تاغم دل بازگویم

درین محفل چو من حسرات‌کشی نیست  
بسوز سینه من، آتشی نیست

الله ای در کمند زن نیفتشی  
وگر افتی، بروز من نیفتشی

میان بربسته چون خونخواره دشمن  
دلازاری، بـازار دل مـن

۱. در این زمینه در ادبیات خارجی نیز آثاری وجود دارد.

دلم از خوی او، دمساز درد است  
زن بسخو، بلای جان مرد است

زنان چون آتشند از تندخونی  
زن و آتش، زیک جنسند گوئی

نه تنها نامراد آن دلشکن باد  
که نفرین خدا بر هرچه زن باد

نباشد در مقام حیله و فن  
کم از ناپارسا زن، پارسا زن

زنان در مکر و حیلت گونه گوند  
زیانند و فربیند و فسووند

چو زن یار کسان شد، مار ازو به  
چو تر دامن بود گل خار از او به

حدر کن، زآن بت نسرین برو دوش  
که هردم با خسی گردد هم آغوش

مَینه در مِحفل عشرت، چرا غشی  
کزو پروانه‌ای گیرد سراغشی

میفشنان دانه، در راه تذروی  
که مأوا گیرد از سروی به سروی

وفاداری مجوی از زن، که بی جاست  
کزین بسریط نخیزد نغمه راست

درون کعبه، شوق دیسر دارد  
سری با تو، سری با غیر دارد



جهان داور چوگیتی را بنا کرد  
پی ایجاد زن، اندیشه ها کرد

مهیا تا کند اجزای او را  
ستاند از لاله و گل، رنگ و بو را

ز دریا گعمق و از خورشید گرمی  
ز آهن سختی، از گلبرگ نرمی

تکا پو از نسیم و مویه از جوی  
ز شاختر، گرانیدن بهر سوی

ز امواج خروشان، تندخوئی  
ز روز و شب، دو رنگی و دوروثی

صفا از صبح و شورانگیزی از می  
شکرافشانی و شسیرینی از نسی

ز طبع زهره، شادی آفرینی  
ز پرورین، شیوه بالانشینی

ز آتش گرمی و دم سردی از آب  
خیال‌انگیزی از شباهی مهتاب

گران‌سنگی، ز لغل کوهساری  
سبک‌اروحی، ز مرغانِ بهاری

فریب از مار و دوراندیشی از مور  
طراوت از بهشت و جلوه از حور

ز جادویِ فلک، تزویر و نیرنگ  
تکسر از پلنگ آهنین چنگ

ز گسرگِ تیز دندان، کینه جونی  
ز طوطی، حرف ناسنجیده گوئی

ز بادِ هرزه پو، نسا استواری  
ز دور آسمان، ناپایداری

جهانی را بهم آمیخت ایزد  
همه در قالب زن، ریخت ایزد

ندارد در جهان، همتای دیگر  
بدنیا در بود، دنیای دیگر

ز طبع زن، بغیر از شر چه خواهی  
وزین موجودِ افسونگر چه خواهی؟



اگر زن، نوگل باع جهان است  
چرا چون خار، سرتاپا زیان است؟

چه بودی، گر سراپا گوش بودی  
چو گل با صدزیان خاموش بودی



چنین خواندم زمانی در کتابی  
زگفتارِ حکیم نکسته یابی:

دو نویت مرد عشرت ساز گردد  
در دولت برپیش باز گردد

یکی آن شب، که با گوهر فشانی  
راید مهر از گنجی که دانی

دگر روزی که گنجور هوس کیش  
بخارک اندر نهد گنجینه خویش  
تابستان ۱۳۲۷



## مار و غار

زنی خفت چون گل به دامان دشت  
قضارا یکی مار از آن سو گذشت

بدان گنج ره یافت نابردہ رنج  
ضرورت بود مار از بهر گنج

سوی خفته شد مار سوراخ جوی  
به نرمی فرو شد به سوراخ اوی

نهانخانه‌ای دلکش و نرم دید  
بیاسود چون بسته گرم دید

زن از جنبش مار در غار خوش  
ز جا جست و حیران شد از کار خوش

هراسان و لزان و اندیشناک  
از آن افعی خفته اندر مغای

فغان کرد چندانکه برنا و پیر  
شدند آگه از مار و از مارگیر

همه غرق اندیشه تا چون کنند  
علاج پری با چه افسون کنند

سرانجام یسان چاکیزه رای  
سوی شهر برداش از روستای

طبیب آمد و جبهه بسیار کرد  
به علم و عمل، چاره کار کرد

به تدبیر داننده چیره دست  
زن از مار و مار از بین غار رست

عجب بین که زن رخت از آن ورطه بُرد  
ولی افعی بــخت برگشته مرد

اگر هوشیاری مشویار زن  
مسنه مار خود بر در غار زن

به زن هر که خود را گرفتار دید  
همان بینند آخر که آن مار دیده

## گنجینه دل

چشم فرو بسته اگر واکنش  
در تو بود، هرچه تمنا کنی

عافیت از غیر، نصیب تو نیست  
غیر تو ای خسته، طبیب تو نیست

از تو بسود، راحت بیمار تو  
نیست به غیر از تو، پرستار تو

همدم خود شو، که حبیب خودی  
چاره خود کن، که طبیب خودی

فیر، که خافل ز دل زار تست  
بسی خبر از مصلحت کار تست

بر حذر از مصلحت‌اندیش باش  
مصلحت‌اندیشِ دل خویش باش

چشم بصیرت نگشانی چرا؟  
بسی خبر از خویش، چرانی چرا؟

صید، که درمانده ز هرسو شده است  
غفلت او، دام ره او شده است

تاره غفلت سپرد پای تو  
دام بود جای تو، ای وای تو

خواجه مُقبل، که ز خود غافلی  
خوابجه نهای، بندۀ نامقبلی

از ره خفلت، به گدائی رسی  
ور بخود آئی، به خدائی رسی



پیر تهی کیسه بی خانهای  
داشت مکان، در دل ویرانهای

روز، به دریوزگی از بخت شوم  
شام، به ویرانه درون همچو بوم

گنج زری بود در آن خاکدان  
چون پری از دیده مردم نهان

پای گدا بر سر آن گنج بود  
لیک ز خفلت به غم و رنج بود

گنجصفت، خانه به ویرانه داشت  
غافل از آن گنج که در خانه داشت

حاقبت از فاقه و اندوه و رنج  
مردگدا مُرد و نهان ماند گنج



ای شده نالان ز غم و رنج خویش  
چند نداری خبر از گنج خویش؟

گنج تو بآشد، دل آگاه تو  
گوهر تو، اشک سحرگاه تو

مايه اميد، مدان غير را  
کعبه حاجات، مخوان ديسر را

غير ز دلخواه تو، آگاه نيست  
زانکه دلى را بدلی راه نيست

خواهش مرهم، ز دل ريش کن  
هرچه طلب ميکنى از خویش کن  
مهرماه ۱۳۲۸

## سوگند<sup>۱</sup>

لاله روئی، بر گل سرخی نگاشت:  
 کز سیه چشمان، نگیرم دلبری،  
 از لب من کس نیابد بوسه‌ای،  
 وز کف من، کس ننوشد ساخری

تانيفت پسايش اندر بندها  
 يсад کرد آن تازه گل سوگندها

ناگهان، ياد صبا دامن کشان  
 سوی سرو و لاله و شمشاد رفت  
 فارغ از پیمان نگشته نازنین  
 کز نسیمی، برگ گل بریاد رفت

خنده زد گل، بر رُخ دلبند او  
 کآن چنان برباد شد سوگند او  
 شهریورماه ۱۳۲۸




---

۱. موضوع این قطعه اقتباسی از اشعار هندی است.

به دیماه، کز گشت گردان سپهر  
 سحاب افکند پرده بر روی مهر  
 ز دم سردی ابر سنجاب پوش  
 ردای قصب، کوه گیرد بدش  
 جهان پوشد از برف، سیمین حریر  
 کشد پرده سیمگون، آبگیر  
 شود دامن باع، از گل تهی  
 چمن ماند از زلف سنبلا تهی  
 در آن فستنه انگیز طوفان مرگ  
 که نه غنچه ماند به گلبن نه برگ  
 گلی، روشنی بخش بستان شود  
 چراغ دل بوستانیان شود  
 صبا را کند مست گیسوی خویش  
 جهان را برانگیزد از بوی خوش  
 گل یخ، بخوانندش و ای شگفت  
 کزو باع افسرده، گرمی گرفت  
 ز گلها از آن سر برافراخته است  
 که با باع بی برگ و بر ساخته است

تو نیز ای گل آتشین چهر من  
که انگیختی آتش میر من،

ز پیری چو افسرد جان در تنم  
تهی از گل و لاله شد گلشنم،

سیه کاری اختر سیم فام  
سیه موی من گرد چون سیم خام،

سہی سروم از بار غم گشت پست  
مرا برف پیری بسر برنشست،

گل یخ، گر آورد بستان بدست  
مرا آتشین لاله‌ای، چون تو هست

# زگلچه رگان سر برافراختی که با جان افسرده‌ای ساختی

## دوسنی

ای فسزاینده مقام هنر  
نام تو جاودان چو نام هنر

نغمه دلکش تو حور سرشت  
چون نوای فرشتگان بهشت

پرتو آتش نهانی تو  
تابد از چشم آسمانی تو

بُردۀ چشم تو از دل آرایی  
جلوه آسمان مینایی

لب جان پرورت شکریز است  
نفس گرمت آتش انگیز است

همچو بُری گلی، به دمسازی  
عندلیبی، به نغمه پردازی

گوهرِ مهر، در خزینه توست  
موج دریا، درون سینه توست

از نگاه تو سور می‌بارد  
شوق احساس و شور می‌بارد

مَسْتِمْ از بانگِ عاشقانهٔ تو  
بُويِ عشق آيد از ترانهٔ تو

در دمندانه در برابر جمع  
گریه و خنده می‌گنجی چون شمع

گرنه شمع نیازمندانی  
از چه گریان و از چه خندانی

گه شوی مَست و گه به هوش آیی  
گاه مستانه در خروش آیی

جان ماسرخوش از پیالهٔ توست  
دل ما آشناي نالهٔ توست

من و تو همدل و هم آوازیم  
زان که همسایه‌ایم و هم رازیم

دل ما باشد آشیانه تو  
خانه ما بُرد چو خانه تو

همجواری قوی ترین پایه است  
دل همسایه پیش همسایه است

تا جهان است رسم یاری باد!  
دوستی باد و دوستداری باد!

۱۳۳۷



## شبی در حرم قدس

دیده فرو بسته ام از خاکیان  
تانگر جلوه افلاکیان

شاید از این پرده، ندائی دهند  
یک نفسم، راه بجهائی دهند



ای که بر این پرده خاطر فرب  
دوخته‌ای دیده حسرت نصیب

آب بزن، چشم هوسناک را  
بانظر پاک ببین، پاک را

آنکه در این پرده، گذر یافته است  
چون سحر از فیض نظر یافته است

خوی سحرگیر و نظر پاک باش  
راز گشاینده افلاک باش



خانه تن، جایگاه زیست نیست  
در خور جان فلکی نیست، نیست

آنکه تو داری سر سودای او  
بستر از این پایه بود، جای او

چشم مسکین، نه گهرپور است  
گوهر نایاب، بدریا دَر است

ما که بدان دریا، پیوسته ایم  
چشم ز هر چشم، فرو بسته ایم

پنهان دریا، چو نظرگاه ماست  
چشم ناچیز، نه دلخواه ماست



پرتو این کوب رخشان نگر  
کوبکه شاه خراسان نگر

این غمیب‌نمای را بین  
ترک خودی گو و خدا را بین

هر که بر او نور «رضاء» تافته است  
در دل خود، گنج رضا، یافته است

سایه شه، مایه خرسندی است  
ملکی «رضاء» ملک رضامندی است

کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟  
نافه کجا، بوی نسیمش کجا؟

خاک ز فیض قدمش، زر شده  
وز نفسش، نافه معطر شده

من کسیم؟ از خیل غلامان او  
دست طلب سوده به دامان او

ذره سرگشته خورشید عشق  
مرده، ولی زنده جاوید عشق

شاه خراسان را، دریان مَنَم  
خاکِ درِ شاه خراسان مَنَم



چون فلک آئین کهن ساز کرد،  
شیوه نامردی، آغاز کرد،

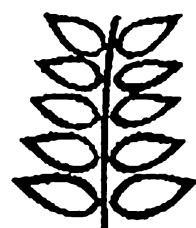
چاره گر، از چاره گری بازماند،  
طایر اندیشه، ز پرواز مساند،

بساتن رنجور و دل ناصبور  
چاره از او خواستم از راه دور

نیم شب، از طالع خندان من  
صیح بسرا آمد، زگریبان من

رحمت شه، درد مرا چاره کرد  
زنده‌ام از لطف، دگرباره کرد

باده باقی، به سبو یافتم  
وین همه از دولت او یافتم  
مشهد اول تیرماه ۱۳۴۷



## راز شب<sup>۱</sup>

شب، چسو بسوییدم لب گلگرن او  
گشت لرزان، قامت موزون او

زیر گیسو کرد پنهان روی خوش  
ماه را پوشید با گیسوی خوش

گفتمش: ای روی تو صبع امید  
در دل شب، بوسه ما را که دید؟

قصه پردازی، در این صحرا نبود  
چشم غمازی، بسوی ما نبود

غنجه خاموش او، چون گل شکفت  
بر من از حیرت نگاهی کرد و گفت:

باخبر از راز مانگردید شب  
بوسه‌ای دادیم و آنرا دید شب

بوسه را شب دید و با مهتاب گفت  
ماه خندید و به موج آب گفت

موج دریا، جانب پارو شتافت  
راز ما گفت و به دیگر سو شتافت

۱. این منظومه با تغییراتی، اقتباس از ترانه‌های بیلیتیس است.

قصه را، پارو به قایق باز گفت  
داستانِ دلکشی زآن راز گفت

گفت قایق هم به قایق بان خوش  
آنچه را بنشنید از یاران خوش

مانده بود این راز اگر در پیش او  
دل نبود آشفته از تشویش او

لیک درد اینجاست کآن ناپخته مرد  
بازنی آن راز را ابراز کرد

گفت بازن مرد غافل، راز را  
آن تمهی طبل بلندآواز را

لا جرم، فردا از آن راز نهفت  
قصه گویان، قصه‌ها خواهند گفت

زن به غمّازی دهان وامیکند  
راز را چون روز، افشا میکند  
مردادمه ۱۳۲۸

## سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر، سنگریزه‌ای  
بردم به زرگری، که بر انگشت‌تری نهد  
بسن‌شاندش بحلقه زرین عقیق‌وار  
آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد

زرگر، زمن ستاند و بر او خیره بست  
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست؟



حیف آیدم ز حلقة زرین، که این نگین  
ناچیز و خوارمایه و بسی قدر و بسی بهاست  
شایان دست مردم گوهرشناس نیست  
در زیر پافکن، که بر انگشت‌تری خطاست

هر سنگ بدگهر، نه سزاوار زینت است  
با زیر سرخ، سنگ سیه را چه نسبت است؟



گفتم به خشم، زرگر ظاهیرست را:  
کای خواجه، لعل نیز ز آخوش سنگ خاست  
زان رو گرانبهاست که همتای آن کم است  
آری هر آنچه نیست فراوان، گرانبهاست

وین سنگریزهای که فراچنگ من بود  
خوارش مبین، که لعل گرانسنگ من بود



روزی به کوهپایه، من و سرو ناز من  
بودیم ره سپر، به خم کوچه باعها  
این سوروان به شادی و آن سو دوان بشوق  
لبریز کرده از می عشت، ایاعها

ناگاه چون پرسیزادگان، آن پری فتاد  
وز درد پا، ز پریه و بازیگری فتاد



آسیمه سر، دویدم و در بر گرفتمش  
کز دست رفت طاقت از درد پای او  
بر پای نازین، چونکو بنگریستم  
آگه شدم، ز حادثه جانگزای او

دریافتم که پنجه آن ماه، رنجه است  
وز سنگریزه‌ای، بت من در شکنجه است



من خم شدم به چاره‌گری، در برابرش  
و آن مه نهاد بر کف من، پای نرم خویش  
شستم به اشک، پای وی و چاره ساختم  
آن داغ را، به بوسه لبها گرم خویش

وین گوهری، که در نظرت سنگ ساده است  
بر پای آن پری، چورهی بوسه داده است  
شهریور ۱۳۲۹

## ساز محجوبی

آنکه جانم شد نواپرداز او  
مسی سرایم قصه‌ای از ساز او

ساز او، در پرده گشید رازها  
سرکند در گوشِ جان آوازها

بانگی از آوای بسلبل، گرم‌تر  
وز نوای جویباران، نرم تر

نغمه مرغ چمن، جان‌پرور است  
لیک در این ساز، سوزی دیگر است

آنچه آتش با نیستان می‌کند  
ناله او با دلم آن می‌کند

خسته‌دل داند، بهای ناله را  
شمع داند، قدرِ داغ لاله را

هر دلی از سوز ما، آگاه نیست  
غیر را در خلوت ما، راه نیست

دیگران، دل بسته جان و سرند  
مردم عاشق، گروهی دیگرند

شرح این معنی، ز من باید شنید  
رازِ عشق از کوهکن باید شنید

حال بسلبل، از دل پروانه پرس  
قصه دیوانه، از دیسوانه پرس

من شناسم، آه آتشناک را  
بانگی مستان گربانچاک را

چیستم من؟ آتشی افسر و خته  
لاله‌ای از داغ حسرت سوخته

شمع را در سینه، سوز من مباد  
در محبت، کس بروز من مباد

سودم از سودای دل، جز درد نیست  
غیر اشک گرم و آه سرد نیست

خسته از پیکان محرومی، پرم  
مانده بر زانوی خاموشی، سرم

عمر کوتاهم، چو گل برباد رفت  
نفمه شادی مرا از یاد رفت



گرچه غم در سینه خاکم برد  
سازِ محجوبی، بر افلاتوم برد

شعله‌ای چون وی جهان‌افروز نیست  
مرتضی، از مردمِ امروز نیست

جانِ من، با جان او پیوسته است  
زانکه چون من از دو عالم رسته است

ما دوتن در عاشقی پاینده‌ایم  
تا محبت زنده باشد، زنده‌ایم  
۱۳۱۶ فروردین ماه



---

دھی به خاطر تجلیل و قدرشناصی از یار دیرین خود مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۳۷۷ نوازنده پیانو) که از نظر مقام در موسیقی ایرانی جایگاهی ویژه دارد سروده است. زنده‌یاد محجوبی آهنگ‌های زیادی از جمله ترانه‌های نوای نی، من از روز ازل، و من بیدل دھی تصنیف و اجرا کرده است.

## مریم سپید

عروس چمن، مریم تابناک  
گرو بردہ از نو عروسان خاک

که او را بجز مادگی مایه نیست  
نکوروی، محتاج پیرایه نیست

به رُخ نور محض و به تن سیم ناب  
به صافی چواشک و به پاکی چو آب

به روشنالی، قطره شبنم است  
به پاکیزگی، دامن مریم است

چنان نازک اندام و سیمینه تن  
که سیمین تن نازک اندام من

سخنها کند با من از روی دوست  
ز گیسوی او، بشنوم بوی دوست

به رخساره چون نازنین من است  
نشانی، ز نازآفرین من است

بود جان ما، سرخوش از جام او  
که مارا گلی هست، همنام او

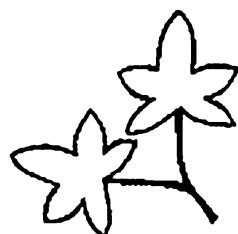
گل من، نه تنها بدان رنگ و بوست  
که پاکیزه دامان و پاکیزه خوست

قضا چون زند جام عمرم به سنگ  
به داغم شود دیده ها، لاله رنگ

به خاک سیه، چون شود متزلج  
بود داغ آن سیمتن بر دلم

بهاران، چو گل از چمن بردمد  
گل مریم از خاک من بردمد

نوازد دل و جان غمناک را  
پر از بوی مریم کند، خاک را  
اردیبهشت ماه ۱۳۹۸



## بهار عاشق

روان پرور بود خرم بهاری،  
که گیری پای سروی، دستِ یاری

وگر یاری نداری لاله رخسار  
بود یکسان به چشمت لاله و خار

چمن بسی همنشین، زندان جانست  
صفای بوستان، از دوستانست

غمی، در سایهٔ جانان نداری  
وگر جانان نداری، جان نداری

بهار عاشقان، رخسار یار است  
که هر جا نوگلی باشد، بهار است  
اردیبهشت ماه ۱۳۲۶



روزگارت بجهان بود دشمن  
ای که همرنگ روزگار نه ای

قطعنات



## نیروی اشک<sup>۱</sup>

عزم و داع کرد، جسوانی به روستای  
در تیره شامی، از برِ خورشید طلعتی

طبع هرا، دزم بُد و چرخ از فراز ابر  
همچون حباب، در دلِ دریایِ ظلمتی

زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه زای  
ترسم رسدم به گلین حسن تو، آفتشی

در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه  
ای مه، چراغ کلبه من باش ساعتی

لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک  
دریادلان، ز مرج ندارند دهشتی

برخاست تا برون بنهد پایی زآن سرای  
کورا دگر نبرد مسجالِ اقامتی

سر و روان، چو عزم جوان استوار دید  
افراحت قامتی، که عیان شد قیامتی

بر چهربار دوخت به حسرت دو چشم خویش  
چون مغلیس گرسنه، بخوانِ ضیافتی

با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق  
بسی آنکه از زیсан بکشند بسیار مستنى

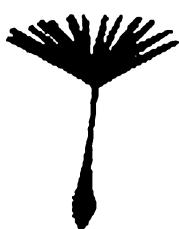
چون گوهری که فلطفد بر صفحه‌ای ز سیم  
غلطان به سیمگون رخ وی، اشک حسرتی

زان قطره سرشک، فرو ماند پای مرد  
یکسر ز دست رفت، اگرشن بود طاقتی

آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست  
گفتی میان آتش و آب است نسبتی

این طرفه بین که سبل خروشان در او نداشت  
چندان اثر، که قطره اشک محبتی

قیروماه ۱۳۲۰



## نابینا و ستمگر

فقیر کوری، با گیتی آفرین می‌گفت:  
که ای ز وصف تو الکن، زبان تحسینم

به نعمتی که مرا داده‌ای، هزاران شکر  
که من نه در خور لطف و عطای چندیم

خسی گرفت گربان کور و با او گفت:  
که تا جواب نگوئی، ز پای نشینم

من از سپاس جهان آفرین کنم، نه شگفت  
که تیزبین و قوی پنجه‌تر ز شاهینم

ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند  
نه چون متنی، که خداوند جاه و تمکینم

چه نعمتی است ترا، تا بشکر آن کوشی؟  
به حیرت اندر، از کار چون تو مسکینم

بگفت کور: کزین به چه نعمتی خواهی؟  
که روی چون تو فرمایه‌ای نمی‌بینم!

مهرماه ۱۳۲۸

## دشمن و دوست

دیگران از صدمة اهدا همی نالند و من  
از جفای دوستان گریم، چو ابر بهمنی

سست عهد و سرد مهر ند این رفیقان همچو گل  
ضایع آن عمری که با این سست عهدان سرگشی

دوستان را می‌نپاید البت و یاری، ولی  
دشمنان را همچنان بر جاست کید و ریمنی

کاش بودندی بگیشی، استوار و دیرپایی  
دوستان در دوستی، چون دشمنان در دشمنی  
پائیز ۱۳۲۸



## شاخک شمعدانی

تو ای بسی بها شاخک شمعدانی  
که بر زلف معشوق من، جا گرفتی

عجب دارم از کوکب طالع تو  
که بر فرق خورشید مأوا گرفتی

قدم از بساط گلستان کشیدی  
مکان بر فراز ژریا گرفتی

فلک ساخت، پیرایه زلف حورت  
دل خود چو از خاکیان واگرفتی

مگر طایر بوستان بهشتی؟  
که جا بر سرِ شاخ طوبی گرفتی

مگر پنجه مشکسای نسیمی؟  
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی

مگر دست اندیشه مائی ای گل؟  
که زلفش به عجز و تمنا گرفتی

مگر فتنه بر آتشین روی یاری  
که آتش چو ما، در سرآپا گرفتی

گرت نیست دل از غم عشق، خونین  
چرا رنگِ خونِ دل مساقرفتی؟

بود موی او، جای دلهای مسکین  
تو مسکن در آن حلقه، بیجا گرفتی

از آن طره پرشکن، هان بیک سو  
که بر دیده، راه تماشا گرفتی

نه تنها در آن حلقه، بونی نداری  
که با روی او، آبروئی نداری  
تابستان ۱۳۲۱



## ابنای روزگار

یاری از ناکسان امید مدار  
ای که با خوی زشت، بارنهای

سگ‌دلان، لقمه‌خوار یکدگرند  
خون‌خوری، گر از آن شمار نهای

همچو صبحت شود گریان چاک  
ای که چون شب، سیاهکار نهای

پایمال خسان شوی چون خاک  
گر جهان‌سوز، چون شرار نهای

ره نیایی بگنج خانه بخت  
جانگزا، گر بسان مار نهای

طعمه دیو و دد شوی، گر زآنک  
مردم او بسار و دیوسار نهای

تا چو گل شیوه‌ات کم آزاری است  
ایمن از رنج نیئش خار نهای

روزگارت، بجان بود دشمن  
ای که هم‌رنگ روزگار نهای  
تیرماه ۱۳۲۰

## موی سپید

رهی، به گونه چون لاله برگ غرّه مباش  
که روزگارش چون شستنیلید گرداند

گرت به فرّ جوانی، امیدواری هاست  
جهانی پیر، ترا نامید گرداند

گر از دمیدن موی سپید، بر سر خلق  
زمانه، آیت پیری پدید گرداند

دریغ و درد، که موئی نماند بر سر من  
که روزگار به پیری سپید گرداند  
اسفندماه ۱۳۲۶



## کمند حادثه

اعرابشی، به دجله کنار از قضای چرخ  
روزی به نیستانی، شد ره سپر همی

ناگه، زکینه توzi گردون گرگ خوی  
شیری گرسنه گشت بدو حمله ور همی

مسکین ز هول شیر، هراسان و بیمناک  
شد بر فراز نخلی، آسیمه سر همی

چون بر فراز نخل کهن، بنگریست مرد  
ماری غنوده دید در آن برگ و بر همی

گیتی سیاه گشت به چشممش که شیر سرخ  
بودش به زیر و مار سیه بر زیر همی

نه پای آنکه آید، زآن جاییگه فرود  
نه جای آنکه ماند، بر شاخ بر همی

خود را درون دجله فکند از فراز نخل  
کز مار گرزه وارهد و شیر نر همی

بر شط فرونیامده، آمد بسوی او  
بگشاده کام جانوری جان شکر همی

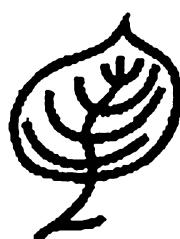
بیچاره مَرَد، زَان دُو بلاگرچه برد جان  
در ماند عاقبت به بلای دگر همی

از چنگ شیر رست وز چنگ قضا ترست  
القصه، گشت طعمه آن بجانور همی

جادوی چرخ، چون کند آهنگ جان تو  
زاید بلا و حادثه، از بحر و بر همی

کام أجل فراغ و تو نخجیر پای بند  
دام قضا وسیع و تو بسی بال و پر همی

ور زانکه برشوی به فلک همچو آفتاب  
صیدت کند، کمند قضا و قدر همی  
تیرماه ۱۳۲۳



## پاداش نیکی

من نگویم ترک آئین مروت کن، ولی  
این فضیلت، با تو خلق سُفله را دشمن کند

تار و پودش راز کین توزی همی خواهند سوخت  
هر که همچون شمع، بزم دیگران روشن کند

گفت با صاحبدلی، مردی که بهمان در نهفت  
قصد دارد تا به تیغت سر جدا از تن کند

نیکمردش گفت باور نایدم این گفته، زآنک  
من باو نیکی نکردم، تا بدی با من کند

میکنند از دشمنی، نادوستان با دوستان  
آنچه آتش باگیاه و برق با خرمن کند

دور شو، زین مردم نااھلی دور از مردمی  
دیسو گردد، هر که آمیزش به اهربیمن کند

منزلت خواهی، مکان در کنج تنها ئی گزین  
گنج گوهر بین که در ویرانه‌ها مسکن کند

اردیبهشت ۱۳۱۸

## رآزداری

خویشتن داری و خموشی را  
هوشمندان، حسارِ جان دانند

گر زیان بینی، از بیان بینی  
ور زیون گردی، از زیان دانند

راز دل، پیش دوستان مگشای  
گر نخواهی که دشمنان دانند  
خردادماه ۱۳۲۰



## حصار نای

شخنورا، سخنی سازکن ستاره شکوه  
که هر سخن، نه به گردون برد سخندان را

ز جاودانه سخن، جاودانه ماند مرد،  
مخوان فسانه ظلمات و آب حیوان را

اگر نبود ادب، نامی از ادیب نبود  
ز فیض لعل بود شهرتی، بدخشان را

سخن اثر نکند، تا بدان نیامیزی  
چو آتشین نفسان، پاره دل و جان را

بخوان چکامه مسعود، تا عیان بینی  
نشان اشک فروزان و آه سوزان را

امیر کشور پهناور سخندانی،  
که بر فراخت به کیوان، بلند ایوان را

چو لب به گفتة موزون همی گشود، نبود  
مجال نغمه سرائی، هزار دستان را

ز گینه تو زی حاصله، به حبس و بند افتاد  
عجب که دیو به زندان کند، سلیمان را!

بسا شبا، که به زندان سهمگین چون صبح  
همی درید ز بسی طاقتی، گریبان را

بسا شبا، که همی کرد چون شفق رنگین  
ز خون دیده و دل، آستین و دامان را

ز بس گهر، که فرو ریخت از خزانه طبع  
چو گنج خانه، بیاراست گنج زندان را

غبار حادثه، بسر دامنش اثر نگذاشت  
ز گردباد، چه غم کوه سخت بیان را؟

به هر زمان که فلک کرد عزم گشتن او  
سرود نظمی و پیوند عمر کرد آن را<sup>۱</sup>

به پایمردی همت، بتافت دست سپهر  
ستوه کرد به ناورد، چرخ گردان زا

بلدو بنازد لاهور، وین عجب نبود  
بپور زال بود فخر، زابلستان را

۱. اشاره به این بیت مسعود است:

گردون به نرد و رنج مرا کشته بود اگر  
پیوند عمر من نشدی نظم جانفرزی

دروبداد بـر آن کـلک مشـکـبار، درـود  
کـه سـاخت رـشـکـی خـتن آـن خـجـسـتـه دـیـوـان رـا

رـهـی تـرـانـه مـسـعـود و نـسـظـم دـلـکـش او  
کـه چـون شـرابـکـهـن، تـازـه مـیـکـنـد جـان رـا

شـکـوـه مـلـکـی مـسـعـانـی اـز او بـُـسـود، آـرـی  
زـنـوـبـهـار بـُـود زـبـ و فـرـ، گـلـسـتـان رـا

مـپـهـر خـوـانـمـت اـی لاـوـهـور گـرـدون قـدر  
کـه پـرـوـرـانـدـی، آـن آـفـتـابـِ رـخـشـان رـا

بلـندـنـامـ چـنـانـ کـرـد مـرـ تـرا مـسـعـود  
کـه اوـسـتـاد سـخـنـگـسـترـانـ، خـرـاسـان رـا<sup>۱</sup>

«رـهـی» بـدـیدـه کـشـد جـای سـرـمـه اـز سـرـ شـوقـ  
غـسـبـارـ تـرـبـیـت مـسـعـود سـعـد سـلـمـان رـا  
اردـیـبـهـشتـهـ مـاه ۱۳۴۷




---

۱. اشاره به سخنسرای شاهنامه فردوسی است.

## همت مودانه

در دام حادثات، زکس یساوری مجوی  
بگشاگره، به همت مشکل‌گشای خویش

سمی طبیب، موجب درمان درد نیست  
از خود طلب، دوای دل مبتلای خویش

بر عزم خویش تکیه کن، آر سالک رهی  
واماند، آنکه تکیه کند بر عصای خویش

گفت آهونی به شیر سگی، در شکارگاه  
چون گرم پویه دیدش اندر قفای خویش

کای خیره سر، به گرد سمندم نمیرمی  
رانی و گر چو برق بتک، بادپای خویش

چون من پی رهائی خود میکنم تلاش  
لیکن تو بهر خاطر فرمانروای خویش

با من کجا به پویه برابر شوی، از آنک  
تو بهر غیر پونی و من از برای خویش  
شهریور ۱۳۲۰

## پاس ادب

پاس ادب، بسحد کفایت نگاهدار  
خواهی اگر زبسی ادبیان یابی ایمنی

با کم ز خوش، هرگه نشیند به دوستی  
با عز و حرمت خود، خیزد به دشمنی

در خون نشست غنچه، که شد همنشین خار  
گردن فراخت سرو، ز برچیده دامنی

افتاده باش، لیک نه چندان که همچو خاک  
پامال هر نبره شری، از فروتنی  
مهرماه ۱۳۱۸



## مايۀ رفعت

اگر ز هر خس و خاری، فراکشی دامن  
بهار عیش ترا، آفت خزان نرسد

شکوه گند نیلوفری، از آن سبب است  
که دست خلق به دامان آسمان نرسد  
۱۳۳۰



## سايۀ اندوه

هرچه کمتر شود فروغ حیات  
رنج را، جانگدازتر بینی

سوی مغرب چو روکند خورشید  
سايۀ را، درازتر بینی  
مهرماه ۱۳۴۳

## راز خوشدلی

حادثات فلکی، چون نه بدهست من و توست  
رنجه از غم چه کنی، جان و تن خویشتنا؟

مردم دانا، انده نخورد بهر دو کار:  
آنچه خواهد شدنا، و آنچه نخواهد شدنا  
۱۳۳۱ دیماه



## سخن پرداز

آن نواساز نوآئین، چو شود نغمه سرای  
سرخوش از ناله مستانه کند، جان مرا

شیوه باد سحر عقده گشائی است، رهی  
شعر «پژمان»<sup>۱</sup> بگشاید دل پژمان مرا  
۱۳۳۱

---

۱. حسین پژمان بختیاری (۱۳۵۳-۱۲۷۹ ه.ق)

## مُطَايِبه

طبيب و بيطار<sup>۱</sup>

عمری از جور چرخ مينا زنگ  
رنجه بسودم، ز رنج بيماری

يافت آئينه وجودم زنگ  
از جفای سپهر زنگاري

تار شد، ديدگان روشن بین  
زرد شد، چهرگان گلزاری

همچو موشی نحيف گشت و نزار  
تن فربه چروگا پرواری

آزمودم همه طبيبان را  
در شفاخانه های بهداری

كار آن جمله و طباطبستان  
کار پوزنه بود و نجاری

نه حكيمی، خبر ز حكمت داشت  
نه پرستاري، از پرستاري

---

۱. دامپزشك.

پیش بیطار رفتم آخر کار  
چاره‌ای خواستم ز ناچاری

و آن شفابخش دام و دد، بگرفت  
دستم و رستم از گرفتاری

بسی تأمل علاج دردم کرد  
تن ز غم رست و من ز غم‌خواری

طرفه بین، گز طبیبم آن نرسید  
که ز دانای فن بیطاری

یا من از خیل چارپایانم  
یا طبیبان از هنر عاری  
تیرماه ۱۳۳۲



جان ببابا، هر شب این دیوانه دل  
با من شوریده سر در گفت و گوست

کز چه دارد، مرد عالم حق رأی  
لیک زن با صد هنر محروم از اوست

مرد و زن را در طبیعت فرق نیست  
فرقشان در علم و فضل و خلق و خوست

مرد نادان در شمار چار پاست  
مغز خالی کم بهتر از کدوست

بانوی عالم به از بسی مایه مسرد  
«دشمن دانا به از نادان دوست»

خار و خس را، چون در این گلشن بهاست  
گل چرا بسی قدر با صدرنگ و بوست

از چه حق رأی دادن نیستش  
آنکه، جان را گر بگیرد حق اوست  
۱۳۲۲

## لالة کوهی

سحر به دامن گهسار، لاله گفت به سنگ  
ز رنگ و بیوی جوانی، چه بود حاصلِ ما؟

به درد و داغ در این گوشه سوتختیم و نبود  
کسی که بر زند آبی برا آتش دلِ ما

نه سرو ببر سرم افراشت سایبان روزی  
نه عندلیب، شبی نغمه زد به محفلِ ما

نه چشمی از رخ رنگین ما نصیبی یافت  
نه چشمِ، آینه بنهاد در مقابلِ ما

در این بهار که جمع‌اند شاهدانِ چمن  
قضا فکند به دامان کوه منزلِ ما

به خیره، چهره برافر وختیم و پژمردیم  
نديده رهگذری، جلوه شمايلِ ما

ز حرف لاله برآشت سنگِ خاره و گفت:  
که ای مصاحب خودبین و یار غافلِ ما

به شکر کوش، گر از ورطه بلا دوریم  
که نیست ره غم و اندوه را به ساحلِ ما

از آن گروه منافق که خصم یکدیگرند  
گشوده کی شود ای دوست، عقدہ دلِ ما

چو خار طعنه مَزَن، گرنه همنشینِ گلی  
که همنشینِ من و ثُوست بختِ مُقبل ما

به گوشه‌گیری، مجموع باش و دم درگش  
کز اجتماع، پراکندگی سنت حاصلِ ما  
۱۳۲۳



## فتنه آذربایجان

فغان که آتش کین آشیانِ ما را سوخت  
به غیر ناله نخیزد نوایسی از دهنی

گُست رشته پیوند، یارِ دشمن خوی  
شکست حقَّه الفت، حسریفِ حق شکنی

جفاي زاغ و زغن بین که از سیاه دلی  
به بلبلانِ نگذارند گوشه چمنی

به تیره بختی ما شمع انجمن سوزد  
به هر کجا که حریفان گُتند انجمنی

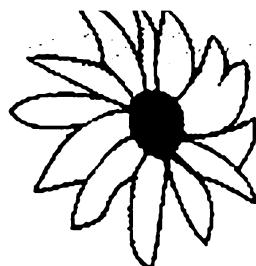
بنای خانه بیداد واژگون گردد  
به دستِ تیرزنی یا به آه پیروزی

گُسی که بد به وطن گفت بی وطن بادا  
که بر وطن نزند طعنه خیر بی وطنی

اگر میانه و تبریز و اردبیل افتاد  
به دستِ غیر، چو گنجی به دستِ راهزمنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند  
«چنین عزیز نگینی، به دست اهرمنی»

۱۳۲۲



## سوارکاران

آن شنیدستم که در میدان «کورس»  
بانوان چابک سواری می‌کنند

گرد میدان از سحر تا شامگاه  
پویه، چون باد بهاری می‌کنند

تافرا آید زمان امتحان  
روز و شب ساعت‌شماری می‌کنند

تا جوایز قسمت آنان شود  
یکه‌تازان، بی‌قراری می‌کنند

مردکی گفتاکه زنها بی‌ثمر  
سوی میدان، رهسپاری می‌کنند

چون ز آداب سواری عاری‌اند  
بهره خود، شرمساری می‌کنند

گفتمش بر دوش مردان سال‌هاست  
کاین جماعت خرسواری می‌کنند

## پند پیرانه

دوش چشمت به خواب غفلت بود  
غافل از خویشن، چو دوش مباش

چون شغالان به لانهات تازند  
کم ز مرغ ارنهای، خموش مباش

می‌شوی سهم شعله، خار مشو  
می‌شوی صید گریه، موش مباش

اهل هوشت دهند پند همی  
غافل از پند اهل هوش مباش

حامی رنجبر اگر هستی  
روز و شب، گرم عیش و نوش مباش

هرچه گردی، عدو پرست مگرد  
هرچه هستی، وطن فروش مباش  
۱۳۲۵

## چشمِ فیروزه‌گون

ثریای فیروزه‌گون چشم من  
که چون آسمان پاس دل‌ها نداشت

در انگشت‌تری داشت فیروزه‌ای  
که همنگ آن چرخ مینا نداشت

همه خیره در جلوه ورنگ او  
ولی جلوه در دیده مانداشت

که فیروزه‌ای پربها بود لیک  
بها پیش چشمِ ثریا نداشت

۱۳۲۷



## دلدادگانِ من<sup>۱</sup> (اقتباس از ترانه‌های بیلیتس)

چسون که دلداده نسخستم، دید  
ریخت در پایِ من، به دست امید

آشین پاره‌های بسی جاده  
پُربها رشته‌های مروارید

هریک از روشنی چو ماهی بود  
زیب دیهیم پادشاهی بود



وآن دگر طرفه جامه‌ئی پرداخت  
باد پای هنر به میدان تاخت

در لطافت بسیار حُسْنِم گفت  
وز جلالت قرینِ مهرم ساخت

چهرگانِ مرا، به جلوه‌گری  
خواند رشکِ ستاره سحری

خواستار سوم زکشی و ناز  
عافیت‌سوز بود و افسون ساز

آفتِ عقل بود و غارتِ هوش  
آیتِ حسن بسود و مایه ناز

دید چون قامتِ رسای مرا  
خشم شد و بوسه داد پایی مرا

ثرنه زر داری و نه زیور و زیب  
نه سخن آفرینی و نه ادب

نه تو را، چهره‌ای است لاله‌فروشن  
نه تو را منظری است دیده‌فریب

لیک یارم از این میانه تویی  
ناوکِ عشق را نشانه تویی  
۱۳۲۸



بی تو ای گل، در این شام تاری  
دامنم پر گل از اشک و خون است

دیدگانم به شب زنده داری  
خیره بسر مجرمی لاله گون است

من خسروشم ز افسرده جانی  
شعله سرگرم آتش زیانی

با من این آتش تند و سرکش  
داستانها سراید ز خویت

شعله زرد و لرزان آتش  
ماند ای گل به زرینه مويت

زلفِ زرین تو شعله رنگ است  
با دلم شعله آسا به جنگ اس

رفتی از کسله من به صحراء  
لب فرو بسته از گفت و گویی

بوی گل بودی و بوی گل را  
باد هر دم کشاند به بوی

امشب ای گل به کوی که رفتی؟  
دامن افشاران به سوی که رفتی؟

رفتی و از پس پسرده اشک  
محور خسارة آتشم من

گرچه سوزد دل از آتش رشک  
با همه ناخوشی‌ها، خوشم من!

عشق بسیگریه شوری ندارد  
شمع افسرده نوری ندارد

در دلِ تنگ من آتش افروخت  
عشقی آتش فروزی که دارم

ناگهان همچو گل خواهدم سوخت  
آتش سینه‌سوزی که دارم

سوzd از تاب غم پیکر من  
تا چه سازد به خاکستر من

شمع خم با همه خانه‌سوزی  
نور و گرمی دهد جان و تن را

هر کجا آتشی بر فروزی  
روشنایی دهد آن جمن را

عشق هم آتشی جان گذاز است  
روشنی بخش اهل نیاز است

پیش آتش از آن ماه سرکش  
شکوه راند زیان خموشم

وز دل گرم و سوزان آتش  
حرف جان سوزی آید به گوشم

کای گرفتار آن آتشین روی  
آتشین رو بود آتشین خوی

شکوه از سردی او چه رانی؟  
کاین بود آخر کار آتش

قصه سوزش دل چه خوانی؟  
سوزد آن کوشود یار آتش

گاه سرداست و گه آتشین است  
خوی هر آتشین چهره این است

می گرایی چو آن گل به سردی  
کم کم ای آتش نیم مرده

چون به یک باره خاموش گردی  
وز تو ماند ذغالی فسرده

گیرم آن را و طفلانه صدبار  
نام آن گل، نویسم به دیوار

۱۳۲۸



## دخترگ لاله فروش

آن لاله نام لاله فروش، از دو زلف خود  
بر ماه و زهره غالیه پوشی کند همی

بی زر چو پانهی به دکانش گند خروش  
ور زر دهی چو غنچه خموشی گند همی

گر خویشن به سیم فروشد عجب مدار  
کان سیم چهره (لاله) فروشی گند همی

۱۳۲۸



## زاده آزاده

بهر تو ایسن خجسته کتاب آورد نشاط  
چون یار مهربان که به دلداده می‌رسد

گنجینه‌ای ز مسعتمددالدوله مانده باز  
گنج پدر به زاده آزاده می‌رسد

## نگاه سخن‌گو

گفتم: این چشمِ جاودانه تو  
با که اسرارِ خویشن گوید؟

وین سخن‌گو نگاهِ سحرآمیز  
با کدام آشنا سخن گوید؟

گفت: با آنکه آشنا سخنی  
از دلامِ من، به من گوید  
۱۳۳۱

## پوشکین<sup>۱</sup>

ای پوشکین درود فرستم تو را درود  
و ز اهلِ دل پیام رسانم تو را پیام

آثارِ تو خجسته بُزد ای خجسته مرد  
اشعار تو ستوده بُزد ای ستوده نام

بستی میان به خدمت مردم، ز روی مهر  
زان رو که لوح سینه‌ات از کینه پاک بود

افسانه‌ات چو نفمه شادی امیدبخش  
اندیشه‌ات چو مهر فلک تابناک بود

گفتی سخن ز سعدی آثارِ وی از آنک  
گوهرشناس بود، دلِ تابناکِ تو

و سنگ ز مهدِ نظم وز اقلیم شاعران  
آمد رهی، که لاله فشاند به خاکِ تو

هستی میان ما ز هنرهای خود پدید  
گر ظاهراً پدید نهای در میان ما

نامِ تو جاودان بود ای شاعر بزرگ  
چونان که نام سعدی شیرین زبانِ ما

آزاده خسروی بودی و آزاد زستی  
جان باختی که برفکنی رسم بندگی

مُردی، ولیک نام شریف تو زنده ماند  
مُردن به راه خلق بُود شرط زندگی

گفتی سخن ز سعدی و شهر و دیار او  
با آن که دور بُود ز شهر و دیار تو

وینک رهی ز جانب سعدی پارسی  
اُشان گند شکوفه و گل بر مزار تو  
آبان ۱۳۳۷




---

۱. بمناسبت چهلمین سالگرد انقلاب اکتبر در آبان ۱۳۳۷ از رهی دعوت به عمل آمد که مورد استقبال عده‌ی از شرق‌شناسان و ادبای شوروی قرار گرفت که ضمن آن از آرامگاه شاعر ملی روس بازدید کرد و شعر پوشکین را سرود.

## دل من<sup>۱</sup>

درون کلبة تنگی شبانگاه  
ز آتشدان، به هرسو شعله خیزد

در آتش چوب‌تر همچون دل من  
«سری سوزد، سری خونابه ریزد»<sup>۲</sup>

سرايد ساز، از سوز جدايسى  
به گوشم نفمه‌های آشنايسى

ز برف بهمنی پوشیده هامون  
پرنده سیمگون بر پیکر خویش

من از سیمیته هامون باز یابم  
نشانِ دلبرِ سیمین برِ خویش

صبا در گوش من نام تو گويد  
نسیم آهسته پیغام تو گويد

کسجایی؟ کز نوای آتشینم  
دلت در سینه گردد آتش‌انگیز

۱. اقتباس از منظومة (سورکف) شاعر روسی.

۲. مصروعی است از باباطاهر عربان شاعر عارف قرن پنجم هجری قمری.

میان برف و یخ در آتشستم  
به برف اندر شگفت است آتش تیز

جهان در دیده من محو و تاریک  
توازن دور و من با مرگ نزدیک

برآر ای ساز، آوازی که گردون  
طريق سازگاری پیش گیرد

فراخوان بخت ره گشم کرده ام را  
که راه آشیان خویش گیرد

به سردی گرفلک بدادکیش است  
دل من، گرم از سودای خویش است

## بزم زهره

تسوای آتشین زهره کز تابناکی  
فروزان کنی بزم چرخ کهن را

برون افکنی از پسی دلفریبی  
از آن نسلگون جامه، سیمینه تن را

به روی تسویان فتنه شد خاطر من  
که مانده‌ای روی معشوق من را

ز روشنگرانث شبی انجمن کن  
بیفروز از چهره آن انجمن را

یکی بزم افلاتی و خسروانی  
که در خور بود زهره چنگزن را

چو آراستی محفل آسمانی  
بخوان سری بزمت من و ماه من را



## پشیمانی

دل تو را دادم چو دیدم روی تو  
کز همه خوبان پسندیدم تو را

دل فریبای جهان را یک به یک  
دیدم و از جمله بگزیدم تو را

گسر جفا راندی نکردم شکوه‌ای  
ورخ طاکردی نپرسیدم تو را

خون من خوردی و بخشودم گنه  
جان طلب کردی و بخشیدم تو را

رفتی و آخر شکستی عهد خوش  
کاش از اول نمی‌دیدم تو را



## نسیم گریزان

از فتنه پریشان نشود هرگه پناهی  
در سایه گیسوی پریشان تو گیرد

از بس که شتابان و گریزان چو نسیمی  
گل دست گشوده است که دامان تو گیرد  
۱۳۳۰

## گوهر یکتا

فتاد گوهر یکتای من به دست رقیب  
اگرچه از صدف سینه خانه ساختمش

فسریب داد مرا دل فریب من ای کاش  
که می شناختمش یا نمی شناختمش  
۱۳۳۴

## احترام پدر

مباش جان پدر غافل از مقام پدر  
که واجب است به فرزند احترام پدر

اگر زمانه به نام تو افتخار کند  
تو در زمانه مگن فخر جز به نام پدر

## پندي روزگار

دورانِ روزگار دهد پسند مَسرد را  
ليکن دمى که تيره شود روزگار او

دردا و حسرتا! که رسد مردم جوان  
روزی به تجربت که نماید به کار او

## موي سپيد

موي سپيد، آيت پيرى است در جهان  
گوش تو از سپيدی مو شکوهها شنيد

ليکن سياه روزي من بين که بر سرم  
موي بـه جـانـمـانـدـ کـه پـيرـي گـنـدـ سـپـيدـ

## نغمهٔ فتح

ای دلیران تیغ خونبار از میان باید گرفت  
انتقام خون آذربایجان باید گرفت

خصم اگر بر آسمان باید گذر مسیخ وار  
ره چو مهر تیغ زن، بر آسمان باید گرفت

رویهان از بیم جان رفتند در سوراخ‌ها  
هان پی کیفر، گلوی رویهان باید گرفت

خانمانِ خلق را گر سفله‌ای بر باد داد  
کینه از آن سفله بی خانمان باید گرفت

گاه بر خوان طرب، شکر نعم باید نمود  
گاه از خون عدو رطل گران باید گرفت

۱۳۲۵



## عشق وطن

سیل آشوب، روان گشت به کاشانه ما  
سوخت از آتش بیدادگری خانه ما

آه از آن سودپرستان کسه ز بسی انصافی  
طلب گنج نمایند ز ویرانه ما

نارفیقان، عوض مزد به ما زجر دهند  
گرچه خم گشت ز بار رفقا! شانه ما

دوست خون دل ما خورد به جای می ناب  
در عوض زهر بلا ریخت به پیمانه ما

در ره عشق وطن از سر و جان خاسته ایم  
تا در این ره چه کند همت مردانه ما

شرف خانه خود گرت و من حفظ کنیم  
نشود خانه بیگانه شرف خانه ما

قد علم کن به سرافرازی و مردی چون شیر  
ورنه عشر تکده خرس شود لانه ما  
۱۳۲۲

## باغبان مُلک

ای باغبان طرفه که خواهی به دست عدل  
از باغ مُلک دور کسی مار و مسور را

آنان که دفع گربه و رویاه می‌کنند  
رخصت کسجا دهنند سباع شرور را

تسنها شغال، میوه دهقان نمی‌خورد  
در باغ مُلک ره چه دهی موش کور را

از خرس‌های بیشه نزدیک غافلی  
لیکن، کشی به بند شغالان دور را

دیوان به شهر گشته سلیمان عهد خوش  
گرگان به خلق بسته طریق عبور را

جمعی که فارغ‌اند ز آندوه دیگران  
کرده به خلق، غمکده بزم و سرور را

ای خواجه پاس دار که در روزگار تو  
بر سور هم ستم نرسد دست زور را  
۱۳۲۵

## رشک جنان

بعد از این دشت و دمن رشک جنان خواهد شد  
زلف سبل به چمن، مشک فشان خواهد شد

باز بليل که بود غرّه به ده روز بهار  
غافل از میخت ایام خزان خواهد شد

هر که عاشق منش افتاده و شاعر مسلک  
بهرا او باد صبا، نامه رسان خواهد شد

چون شود پرده دری کار نسیم سحری  
هر چه در پرده نهان است، عیان خواهد شد

داد، در خرم من بسیداد، شرر خواهد زد  
اشک از دیده بدخواه، روان خواهد شد

آن کسانی که نمی شد سرشار حرف حساب  
بعد از این حرف حسابی سرشار خواهد شد

گرچه کس غیر خدا غیب نداند، لیکن  
آنچه گفتم به گمانم که همان خواهد شد

## نیش و نوش

چون مساعد نیست ساعد بهر نفط  
حمله از هر سو به ساعد می شود

بهریک (میم) این همه غوغای چیست  
ساعد از حرفی مساعد می شود

## کالای بی بها

سراینده‌ای، پیش داننده‌ای  
فغان کرد از جور خونخواره دزد

که از نظم و نشم، دو گنجینه بود  
ریود از سرایم ستمکاره دزد

بنالید مسکین: که بیچاره من  
بخندید دانا: که بیچاره دزدا  
آدر ۱۳۳۰

## پل دختر (۱)

حميد، تازه جوان و شکفته رو شده است  
مگر به چشمه حیوان تشن فرو شده است

سرشک بیوه زنان سهم مساعد است ولی  
گشایش پل دختر نصیب او شده است  
۱۳۲۳

## پل دختر (۲)

بهر گشایش پل دختر وزیر راه  
سوی میانه رفت و رها کرد خانه را

با دست همتیش پل دختر گشاده گشت  
یعنی گشود راه دخول میانه را<sup>۱</sup>  
۱۳۲۳

---

۱. اردی بهشت ۱۳۲۳ در مجله باباشمل چاپ شده.

## جانانه دشتی<sup>۱</sup>

مستیم و خرابیم ز پیمانه دشتی  
ای بسی خبر از باده مستانه دشتی

چون زمزمه رود و چو آوای شب آهنگ  
افسونگر دلها بود افسانه دشتی

زان باده حسافی که دهد مستی جاوید  
لبریز چو میخانه بود خامه دشتی

او فتنه زیبائی و دیوانه عشق است  
صاحب نظران فتنه و دیوانه دشتی

جانانه او نیست به جز خواجه شیراز  
ای جان جهان برخی جانانه دشتی

از باده بود مستی رندان و رهی را  
سرمست کند گفته رندانه دشتی




---

۱. در تمجید از کتاب نقشی از حافظ علی دشتی سیاستمدار و نویسنده معاصر که در سال نشر گردید سروده شده است.

## باور مکن

مار اگر گوید که سورم، بشنو و باور مکن  
دیو اگر گوید که هورم، بشنو و باور مکن

گر بگوید رویه افسونگر نیرنگ باز  
کز فریب و حیله دورم، بشنو و باور مکن

ور بگوید مرده خور کفتار، کز بهر ثواب  
خادم اهل قبورم بشنو و باور مکن

ور بگوید سنگ پشتی بس نوا، کز چابکی  
پهنه پیما، چون ستورم، بشنو و باور مکن

ور دغل بازی کند دعوی، که دولت خواه تو  
در غیاب و در حضورم، بشنو و باور مکن

ور بگوید قاضی مسکین، که در هنگام رأی  
دشمن ارباب زورم، بشنو و باور مکن

ور بفرماید وکیلی، در بهارستان، که من  
سیر از این دارالغروم، بشنو و باور مکن

گر وزیری گفت کز تیمار خلق آشفته است  
بشنو و باور مکن، زیرا که هذیان گفته است

## رنج بیهوده

خسائین اهل وطن را مایه دردسرند  
جمله همچون خار گل باشند و خار بسترند

گوش‌ها را در زمان حق شنیدن پنهانند  
چشم‌ها را در مقام راه دیدن نشترند

همچو رهزن هر که را یابند دور از قافله  
از تنش سر می‌برند، از کیسه‌اش زر می‌برند

بی‌جهت بازیچه اغراض اینان گشته‌اند  
ساده‌لوحانی که هم خوش‌بین و هم خوش‌باورند

تاکه دفع شرشان از بهر ما مشکل شود  
دشمنان ما، عموماً دوست با یکدیگرند

تاکه هی گردد دل دزدان غارتگر قوی  
این جماعت حامی هر دزو و هر غارتگرند

محوا استقلال این کشور بود امری محال  
دشمنان ما درین ره رنج بی‌خود می‌برند

زنده باد آن کس که هست از جان هوادار وطن  
هم وطن غم خوار او هم اوست غم خوار وطن

دکتری فهمیده باید دست در درمان زند  
تاز نسو بشهود باید حال بیمار وطن

هر که دور از میهن خود در دیار غربت است  
از برایش سرمه چشم است دیدار وطن

تا خس و خار خیانت را نسازی ریشه کن  
کسی مصفا می شود بهر تو گلزار وطن

پیکر مام وطن دانی چرا خم گشته است  
زان که مشتی اجنبی خواهند، سربار وطن

بـه کـه در فـکـر وـطـن، باـشـیـم وـفـکـرـکـار اوـ  
پـیـش اـز آـنـکـز دـسـتـهـاـ بـیـرـوـنـ روـدـکـارـ وـطـنـ



## شور وطن

هر که را بر سر ز سودای وطن افسر بود  
هر کجا باشد تنی اهل وطن را سر بود

هر که از میهن سخن گوید کلامش دلبر است  
نغمه های بسلیل این باع رنگین تر بود

هر که از نام وطن دارد کلام او نشان  
نامش آخر زیست اوراق هسر دفتر بود

هر که بهر زیب وزیور رو نتابد از وطن  
چهره مام وطن را زیست وزیور بود

آن که از راه خیانت سرور جمعی شده است  
زان بسود اریاب، کان اریاب را نو بود

آن که در هر کار می رقصد به ساز اجنبی  
تازه گر شیرین بر قصد لنگه عنتر بود

مهر میهن، پرتو مردانگی، عزمی قمری  
این سه تا تنها دوای درد این کشور بود

## جمال پرست

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس  
کسیکه روی نکورا نمی‌پرستد کیست؟

به عشق کوش، اگر حاصل از جهان طلبی  
که زندگانی بسی عشق، زندگانی نیست



پیکار حسود با من امروزی نیست  
خفاش بود دشمن دیرینه صبح

ریاعیات



## فرهاد

ای دل اگر آن روی بهشتی بینی  
چون خار به پای گلرخان نشینی

باشد به کرشمه خسرو نوش لبان  
فرهاد ندیده ام بدین شیرینی!  
۱۳۰۷



## سر سودا یی

ما ییم و دلی، نهفته خشمها در او  
خون موج زند، چون دل مینا در او

یک دل دارم، هزار دلبر از پس  
یک سر دارم، هزار سودا در او

## دلشکن

تا دل شکنی، شیوه آمالِ تو شد  
چون سایه دلِ خلق، به دنبالِ تو شد

دانی که به پایت ز چه آسیب رسید؟  
از بس که دل شکسته پامال تو شد



## چشمِ اشکبار

ای ماه به چشمِ اشکبارم رحمی  
بر خاطرِ بی صبر و قرارم رحمی

دور از تو فتاده‌ام به حالی که مهرس  
رحمی، رحمی به حالِ زارم رحمی

## زنجیر طلایی

زنجیر طلایی تو، ای گنج مراد  
امشب ز فروتنی به ما درسی داد

بر گردین نازنین، چو آرسختیش  
شرمنده شد و از آن به پایت افتاد



## در سوگِ صبحی

در داکه بهار عیش ما آخر شد  
دوران گل از بادِ فنا آخر شد

شب طی شد و رفت صبحی از محفلِ ما  
افسانه افسانه سرا آخر شد  
۱۳۴۱

---

بمناسبیت درگذشت صبحی مهندی تهیه کننده و گوینده قصه‌های فولکلوریک برنامه بچه‌ها سلام روزهای جمعه در ساعت ۱۲ ظهر رادیو بود که از سالهای قبل از ۱۳۳۰ تا سال ۱۳۴۰ این برنامه بیادماندنی را ادامه داد.

## تمنای عاشق

آنرا که جفاجوست، نمی‌باید خواست  
سنگین دل و بیدخوست نمی‌باید خواست

مارا، ز تو غیر از تو تمنائی نیست  
از دوست بجز دوست، نمی‌باید خواست  
۱۳۳۰



## بی خبری

مستانِ خرابات، ز خود بی خبرند  
جمع‌عند و ز بوی گل پراکنده‌ترند

ای زاهدِ خودپرست، با ما منشین  
مستان دگرند و خودپرستان دگرند  
۱۳۳۵

## آشیان سوز

ای جلوه برق آشیان سوز تو را  
وی روشنی شمع شب افروز تو را

زانروز که دیدمت، شبی خوابم نیست  
ای کاش ندیده بودم آنروز تو را  
۱۳۲۶



## آئینه صبح

داریم دلی، صاف تر از سینه صبح  
در پاکی و روشنی، چو آئینه صبح

پیکار حسود با من امروزی نیست  
خفاش بود دشمن دیرینه صبح  
۱۳۴۱

## نوشین لب

گلبرگ، به نرمی چو برو دوش تو نیست  
مهتاب، به جلوه چون بناگوش تو نیست

پیمانه، به تأثیر لب نوش تو نیست  
آنشکده را، گرمی آخوش تو نیست  
۱۳۳۲



## افسونگر

یا عافیت از چشم فسون سازم ده  
یا آنکه، زیان شکوه پردازم ده

یا درد و غمی که داده ای، بازش گیر  
یا جان و دلی که برده ای، بسازم ده  
۱۳۳۹

## دیده و دل

تسادیده دل جانبِ او دوخته‌ام  
از خلقِ جهان دیده فرو دوخته‌ام  
زین باده کشان امید احسانم نیست  
چشمی چو پیاله بر سبو دوخته‌ام



## مهر و وفا

نیست سری، کَز تو پرآشوب نیست  
اینهمه هم خوب‌شدن، خوب نیست  
جور و جفا کن، که جیبِ منی  
مهر و وفا، شیوه محبوب نیست!



## چشم یاری

چشم یاری داشتن از دشمنان بیهوده است  
دشمنی بوده است کارِ دوستان، تا بوده است

تا زدم لبخندی از شادی، بلائی دررسید  
آسمان را کینه‌ای، با خاطرِ آسوده است



## در بستر بیماری

دانستی اگر سوز شبانروز مرا  
دامن نزدی، آتش جانسوز مرا

از خنده دیروز، حکایت چه کنی؟  
بازآی و بین، گریه امروز مرا  
مهر ۱۳۴۷



## در بیمارستان لندن سروده شد

مگردون مرا ز محنت هستی رها نخواست  
مرگم رسیده بود ولیکن خدا نخواست

آمد آجل که از غمِ دل وارهاندم  
اما زمانه از غم و رنجم رها نخواست  
۱۳۴۶ بهمن ۱۵

## خاک ره

مائیم که در پای تو، چون خاکِ رهیم  
مَدْهُوش وز دست رفته، از یک نگویم

باما شبی از مهر درآمیز، که ما  
کسی عمر تر از ستاره چسبنگیم



## ناکامی و خشنودی

آن دوست، که ناکامی ما خواسته است  
کامِ دلِ دشمنان، روا خواسته است

با این همه، خوشدلیم کز راحت و رنج  
ما خواسته ایم، آنچه خدا خواسته است

شهریور ۱۳۴۷

لعل ناب

خُم گشت به لعلگون شراب آبستن  
پیمانه، به آتشین گلاب آبستن

ابسری است صراحتی، که بود گوهر بار  
ماهی است قَدْح، به آفتاب آبستن  
۱۳۱۸



دیار شب

جانم به فغان چو مرغ شب می آيد  
وز داغ تو، باناله به لب می آيد

آهِ دلِ مَاء، از آن غبار آلوده است  
کاین قافله، از دیارِ شب می‌آید  
۹۳۳۰

## خانه بهدوش

چون ماه نسو، از حلقه بگوشان توابیم  
چون روی خروشنده، خروشان توابیم

چون ابر بهاریم، پراکنده تو  
چون زلف تو، از خانه بدشان توابیم  
۱۳۳۵



## ناله بی اثر

ای ناله، چه شد در دل او تأثیرت؟  
کامشب نبود یک سر مو تأثیرت!

با غیر گذشت و سوخت جانم از رشک  
ای آه دل شکسته، کو تأثیرت؟  
۱۳۲۰

## مَرْدُمْ چشم

بُسِ روی تو گشت لاله گون مَرْدُمْ چشم  
بسنست ز دوریت بخون مَرْدُمْ چشم

افتادی اگر ز چشمِ مَرْدُمْ، چون اشک  
در چشمِ منی عزیز، چون مَرْدُمْ چشم  
۱۳۱۹



## شباهنگ

از آتش دل، شمع طرب را مانم  
وز شعله آه، سوزِ تپ را مانم

دور از لبِ خندانِ تو، ای صبحِ امید  
از نساله زار، مرغِ شب را مانم  
۱۳۳۷

## جدائی

ای بسی خبر از مختت روزافزونم  
دانم که ندانی از جدائی چونم

باز آی، که سرگشته‌تر از فرhadم  
دریاب، که دیوانه‌تر از مجذونم  
۱۳۱۸



## اندوه مادر

آسودگی از محن ندارد مادر  
آسایش جان وئن ندارد مادر

دارد غم و اندوه جگرگوشة خویش  
ورئه، غم خویشن ندارد مادر  
۱۳۳۹

## سوختگان

هر لاله آتشین، دلِ سوخته‌ای است  
هر شعله برق، جانِ افروخته‌ای است

فرگس که زبار غم، مرافکنده بزیر  
بیننده چشم از جهان دوخته‌ای است

۱۳۱۷



## بیدادگری

از ظلم حذرکن، اگرت باید مُلک  
در سایه مَعْدلت بیاساید مُلک

با کفر توان مُلک نگه داشت، ولی  
با ظلم و ستمگری، نمی‌باید مُلک  
۱۳۳۰

## مسعود

مسعود که یافت عز و جاه از لاهور  
تایید چو نور صبحگاه از لاهور

سالار سخنران بتازی و دری است  
خواه از همدان باشد و خواه از لاهور  
۱۳۴۲



## راز غنچه

احسوال دل، آن زلف دوتا داند و من  
راز دلی غنچه را، صبا داند و من

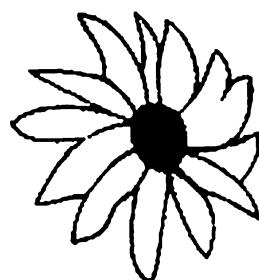
بسی من تو چگونه‌ای، ندانم؟ اما  
من بسی تو در آتشم، خدا داند و من  
۱۳۴۵

۳۹۵

## آرزو

کاش امشبم آن شمع طرب می آمد  
وین روز مفارقت، بشب می آمد

آن لب که چو جان ماست، دور از لب ماست  
ای کاش که جان مابه لب می آمد  
۱۳۰۶



## خرمٽن غم

امشب که رخ از لاله برافروخته‌ام  
وز آتش می خرمٽن غم سوخته‌ام

تا ئوگلِ من نام جداییس نبرد  
با بوسه دهان شنگ او دوخته‌ام



## قصد آزار

آن یار که عشق او بُرد یارم و بس  
می آمد و داشت قصد آزارم و بس

گفتم سرِ گشتن که داری، امروز؟  
گفتا هوس قتلی رهی دارم و بس

## اندیشه و قشویش

در عشقِ تو پرواپی بداندیشم نیست  
سرمستم و اندیشه و تشویشم نیست

تا چند ز یاران، خیر از من پُرسی؟  
ای بی خبرازمن، خبر از خویشم نیست



## غنچه تنگدل

هر گل که به طرف گلستان می‌خندد  
بروضع جهان‌گذران می‌خندد

این غمکده چون در خور غم خوردن نیست  
باتنگدلی، غنچه از آن می‌خندد

## لطف نهانی

گرمی ندهد باده ناب ای ساقی  
ور زانکه بسود چو آفتاب ای ساقی

خواهی که به یک جرعه کنی مدهوشم  
با بوسه درآمیز شراب ای ساقی



## آب آتشین

می از کف آن زهره جبین می ریزد  
وز برگ گل آب آتشین می ریزد

آن ساقی سرمست نگر تا بینی  
ماهی که ستاره بر زمین می ریزد

## راز دانش

ساز کرد آن دانشی مرد سخن‌دان ساز دانش  
آفرین بسر آتش طبع سخن پرداز دانش

دفتر آثار دانش را به چشم دل نظر کن  
تا شوی آگاه چون دانشوران از راز دانش



## گل نی

آمد برس من نگار خوی کرده زمی  
او ز آتش می‌گرم و من از صحبت وی

گفتم گل من، لعل لبتكی بوسم  
خندید و به عشهه گفت وقت گل نی

## بوي درد

کو همنفسى که بوي درد آيد از او  
صد پاره دلي که آه سرد آيد از او

ميسوزم و لب نمى گشایم که مباد  
آهی کشم و دلی بس درد آيد از او



## باران غم

گل نیست چنین سرکش و رعناء که توئی  
مه نیست بدین گونه فربا که توئی

غم بر سر غم ریخته آنجا که منم  
دل بر سر دل ریخته آنجا که توئی

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست  
چون موج، به امید که آغوش گشائیم؟

ایات برآکند

## باید خریدارم شوی

باید خریدارم شوی، تا من خریدارت شوم  
وز جان و دل بارم شوی، تا عاشقِ زارت شوم

من نیستم چون دیگران، بازیچه بازیگران  
اول بدام آرم ترا، و آنگه گرفتارت شوم  
۱۳۳۰.



## راز نهفته

ز درد عشق تو، باکس حکایتی که نکردم  
چرا جفای تو کم شد؟ شکایتی که نکردم

چه شد که پای دلم را، ز دام خوش رهاندی  
از آن اسیر بلاکش، حمایتی که نکردم  
۱۳۲۲

## نیش و نوش

کس بهره از آن تازه برو دوش ندارد  
کاین شاخه گل، طاقت آغوش ندارد

از هشق نرنجیم و گر مایه رنج است

با نیش بسازیم، اگر نوش ندارد

۱۳۳۴



## تلخگامی

داغ حسرت سوخت جان آرزومند مرا  
آسمان با اشک خم آمیخت لبخند مرا

در هوای دوستداران، دشمن خویشم رهی

در همه عالم نخواهی یافت، مانند مرا

۱۳۳۸

## دریای تهی

در جام فلک، باده بی دردسری نیست  
تساما به تمنا، لب خاموش گشائیم

در دامن این بحر، فروزان گهری نیست  
چون مریج، به امید که آغوش گشائیم؟  
۱۳۳۷



## رنج زندگی

هزار شکر، که از رنج زندگی آسود  
وجود خسته و جان ستم کشیده من

بروی تربیت من، برگ لاله افشاری  
بسیاد سینه خونین داغ دیده من  
۱۳۳۰

## چشم نیلی

نیلگون چشم فریب انگیز رنگ آمیز تو  
چون سپهر نیلگون، دارد سر افسونگری

از فم رویت، بسان شاخه نیلوفرم  
ای ترا چشمی برنگی شعله نیلوفری  
۱۳۳۲



## اشک و آه

عمری چو شمع، گریه جانسوز می‌کنیم  
روزی بشب بریم و شبی روز می‌کنیم

اشکیم و جان گدازتر از آشیم ما  
آهیم و کار بر ق جهانسوز می‌کنیم  
۱۳۳۸

## آتش گل

چو من ز سوز غمت، جانِ کس نمی‌سوزد  
که عشق، خرمنِ اهل هوس نمی‌سوزد

در آتشم من و این مشتِ استخوان برجاست  
عجب، که سینه ز سوز نفس نمی‌سوزد!

ز داغ و درد جدائی، کجا خبر داری؟  
تراکه دل به فغان جرس نمی‌سوزد

ز بسکه داغ تو دارم چو لاله بر دل تنگ  
دلم، بحالِ دل هیچکس نمی‌سوزد

بجز من و تو، که در پای دوست سوخته‌ایم  
رهی، ز آتشِ گل، خار و خس نمی‌سوزد  
۱۳۱۲



## آهنگ جدائی

از بزم آن سر و بالا می‌رود  
صبرم از دل می‌رود، تا می‌رود

تا گزینند جای در چشم رقیب  
همچو اشک از دیده ما می‌رود

ما هم از من دور گردد، زآن سبب  
دود آهیم، تائیریا می‌رود

شمع وارم اشک و آه از چشم و دل  
یا برآید روز و شب، یا می‌رود

می‌رود کز ما جدا گردد، ولی  
جان و دل با اوست، هرجا می‌رود

ز آتش غیرت بسوز امشب، رهی  
کآن پری با غیر فردا می‌رود  
شهریور ۱۳۱۹



## خواب آشفته

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی  
نقش فربی، مسوج سرابی

نخل محبت، پژمرده شد، کو؟  
فیض نسیمی، اشکی سحابی

در بحر هستی، ما چون حبابیم  
جز یک نفس نیست، عمر حبابی

از هجر و وصلم، حاصل همین بود:  
یا استغاری، یا اضطرابی

ما از نگاهت، مستیم، ورنه  
کیفیتی نیست، در هر شرابی

از داغ حسرت، حرفی چه گوید؟  
ناکامیابی، باکامیابی

دیدم رهی را، میرفت و میگفت:  
هستی چه باشد؟ آشفته خوابی!!  
اسفندماه ۱۳۴۵

از رهی به خلیلی

دردا که نیست جز غم و اندوه، بار من  
ای غافل از حکایت اندوه بار من

گر شکوه‌ای سرایم از آحدات روزگار  
رحم آوری، به روز من و روزگار من

رنج است بیارِ خاطر و زاری است کارِ دل  
این است از جفای فلک، کار و بیار من

رفت آن زمان، که نغمه طرازان عشق را  
آتش بچان زدی، غزلِ آبدار من

شیرین ز میوه سُختم بود کام خلق  
در دا که ریخت باد فنا، برگ و بار من

عمری چو شمع در تب و تابم، عجب مدار  
نگر شعله خیزد از جگر داغدار من

ورزانکه همدمی است مرا، دلنشین غمی است  
پاینده باد غم، که بود غمگار من!

## مِرَاد

پیک مِراد، نامه جانپرور تو را  
آورد و ریخت خرمِن گل، در کنار من

یک آسمان ستاره و یک کاروان گهر  
افشاند بر تیمین من و بسیار من

شعری به تابناکی و نظمی به روشنی،  
مانند اشکی دیله شب زنده دار من

دیگر به سیر باع و بهارم، نیاز نیست  
ای بوستان طبیع تو، باع و بهار من



بردی گمان، که شاهدِ معنی است ناشکیب  
در انتظارِ خامه صورت نگار من

غافل، که با شکنجه این درد جانگداز  
غیر از اجل، کسی نکشد انتظار من

فرداست ای رفیق، که از پاره‌های دل  
آفشان کنی شکوفه و گل بر مزار من

فرداست، کس ز طاولِ گردون رَود بباد  
تنها نه جان خسته، که مُشت غبار من

وین شکوه‌ها که کلکِ من از خون دل نگاشت  
بر لوح روزگار، بسود یادگار من  
۱۳۴۷ شهریورماه ۲۳



## طوفان اشک

ز گریه، دوش نیاسود، چشم تر بی تو  
چوشمع، سوختم از شام تا سحر بی تو

شبی بدیده من پای نه، که از غم عشق  
بود ز موي تو، روزم سیاه تر بی تو

ترحّمی، که ز طوفان اشک و آه چوشمع  
در آب و آتشم، از پای تا بسر بی تو

ترا، چو غنچه بود خنده بر دهان بی من  
مرا، چو لاله بود داغ بر جگر بی تو

بکش به تیغم، اگر طالع وصالم نیست  
که نیست تاب شکیبانیم دگر بی تو

نصیب چشم رهی، جز سرمشک درد مباد  
دمی ز گریه، برآسوده ام اگر بی تو  
دیمه ۱۳۱۶

## مشکین

نه وعده وصلم ده، نه چاره کارم کن  
من تشنۀ آزارم، خوارم کن و زارم کن

مستانه بزن بر منگ، پیمانه عیشم را  
وز اشکِ سحرگاهی، پیمانه گسارم کن

تا هر خس و خاشاکی، بوی نفسم گیرد  
سرگشته بهر وادی، چون باد بهارم کن

خونابه دل تاکی، در پرده کشم چون گل؟  
از پرده برونم کش، رسوای دیارم کن

خاک من مجتوذ را، در پای صبا افسان  
دامان بیابان را، مشکین ز غبارم کن

گر شادی دل خواهی، آرام رهی بستان  
ور خاطر من جوشی، خون در دل زارم کن  
آذرماه ۱۳۴۱

## سایه مژگان

چشم تو، نظر بر من بیمایه فکنده است  
بر کلبه دروش، هما سایه فکنده است

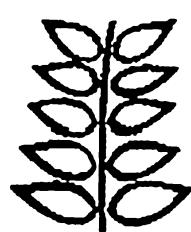
دانی، دل بی طاقت سودائی ما، چیست؟  
طفلی است، که آتش بدی دایه فکنده است

از خانه دل، مهر تو، روشنگر جان شد  
این سرو سهی، سایه به همسایه فکنده است

مژگان سیاه تو، بر آن صفحه رخسار  
خاری است، که بر خرمن گل سایه فکنده است

در میکده عشق، رهی، منزلتی داشت  
ناسازی ایامش از آن پایه فکنده است

۱۳۲۵



## رنگ محبت

بُسرد آرام دلم، يارِ دلارام کجاست؟  
آن دلارام که بُرد از دلم آرام کجاست؟

داده پیغام، که یک بوسه ترا بخشم، لیک  
آنکه قانع بود از بوسه به پیغام کجاست؟

بس غمِ عشق، بگلزارِ جهان، تنگ دلم  
در چمن رنگِ محبت نبود، دام کجاست؟

گر من از گردش ایام ملولم، نه عجب  
آنکه خوشدل بود، از گردش ایام کجاست؟

چرعنو شانِ رضا، نام تمّنا نبرند  
دل ناکامِ رهی را هوسِ کام کجاست؟  
آبانه‌اه ۱۳۲۷



## نیرنگ نسیم

نرم نرم، از چاک پیراهن،  
تنش را بوسه داد  
سوختم در آتش غیرت، ز نیرنگ نسیم

زلف بسی آرام او، از آه من آید به رقص  
شعله بیتاب می رقصد به آهنگ نسیم

۱۳۳۹



## نیلوفر وحشی

صبحدم چون لاله برگی، در چمن افتاده بود  
گوی سیمینش، برون از پیرهن افتاده بود

همچو عکیش شاخه نیلوفر وحشی در آب،  
سایه اندام او، در اشک من افتاده بود

۱۳۳۵

## فریب

چاره من نمی‌کنم، چون کنم و کجا برم؟  
شکوه بسی نهایت و خاطر ناشکیب را

گر به دروغ هم بود، شیوه مهرساز کن  
دیده عقل بسته‌ام، گز تو خورم فریب را  
۱۳۳۴



## داع جانسوز

نگذرد بر من شبی، گز داغِ روز افزون ننالم،  
همچو «نی» لبریز دردم، چون نتسوژم، چون ننالم؟

بر من از بیداد گردون، صبح شادی، شام غم شد  
چون کنم؟ گر صبح و شام از گردشِ گردون ننالم  
۱۳۳۰

## بهزاد افسونگر

آن خداوند هُنر، و آن نامور استاد رفت  
خامه خون گرید، که استاد هنر بهزاد رفت

آنکه نقشی طُرفه می‌انگیخت چون خرم بهار  
همجو گل، از برگ ریزانِ اجل برباد رفت

او هنرمندی گرانقدر و قوی بسیاد بود  
آن هنرمندی گرانقدر قوی بسیاد رفت

آنکه با دست هنر، نقش صور می‌ریخت، مرد  
و آنکه لوح ساده را، رنگی بقا می‌داد رفت

مردم چشم هنر، از داغ او، در خون نشست  
گرچه مردم را، طریق مردمی، از یاد رفت

او، نه تنها گشت پامال حوادث، کز نُخست  
از جهان بیفله، بر آزادگان بسیداد رفت

گرچه آن سحرآفرین استادِ جادوکلک ما  
با دلی شاد آمد و با خاطری ناشاد رفت،

لیک، از رسم و رُو آزادگی، رُخ بر تاخت  
ای خوش آنکس، که آزاد آمد و آزاد رفت

آیتِ فضل و هنر، بهزاد افسونگر، رهی  
رفت و با فقدان او، فضل و هنر برباد رفت  
مهرماه ۱۳۴۷



## جلوه ناز

چه رفته است، که امشب سحر نمی آید  
شب فراق به پایان مگر نمی آید

جمال یوسف گل، چشم باغ روشن کرد  
ولی زگمشده من خبر نمی آید

ترا مگر به تو نسبت کنم به جلوه ناز  
که در تصور از این خوبتر نمی آید

طریق عقل بود ترکی عاشقی دانم:  
ولی ز دست من این کار بر نمی آید

دروزه، نوبت صحبت عزیز دار رهی  
که هر که رفت از این ره، دگر نمی آید

تک بسته ها



نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوندا، نگه‌دار از بلاعی دوستان ما را



از مَحْبَتْ نَيِّسَتْ، گر با غیر، آن بـدـخـو تـشـست  
تـامـرـا اـزـ رـشـکـ سـوـزـدـ، در كـنـارـ او نـشـست



ای کـهـ پـسـ اـزـ هـلـاـکـ منـ، پـایـ نـهـیـ بـهـ خـاـکـ منـ  
از دـلـ خـاـکـ بـشـنـوـیـ، نـالـهـ درـدـنـاـکـ منـ



نـفـسـیـ يـارـمـنـ زـارـ نـگـشـتـیـ وـگـذـشتـ  
مـرـدـمـ وـبـرـ سـرـ خـاـکـمـ نـگـذـشتـ وـگـذـشتـ

از نگاهی، می‌نشیند بسر دل نازک غبار  
خاطر آشینه را، آهی مکذر می‌کند



خوش باش، گرت پند میدهد عاقل  
جواب مردم دیوانه را، نباید داد!



محبت، آتشی کاشانه سوز است  
دهنگرمی، ولیکن خانه سوز است



نیایدم گله از خسروی این و آن کردن  
در آتش از دل خسروشم، چه می‌توان کردن؟

گر فلک نشناخت قدرِ ما، رهی عیش مکن  
آبله، ارزان مسی فروشد گوهرِ نایاب را



لاله روئی نیست تا در پای او سوزم، رهی  
ورنه، جای دل درون سینه من آتشی است



خيالِ روی ترا، میبرم به خانه خوش  
چو ببلی، که برد گل باشیانه خوش



همان، به کله ویرانِ ما، نمی‌آید  
به آشیانِ فقیران، همان نمی‌آید!

هایهای گریه در پای توام آمد بسیاد  
هر کجا شاخ گلی بر طرف جوئی یافتم



برون نمی‌رود از خاطرم خیال و صالت  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



یاری که داد برباد آرام و طاقتمن را  
ای وای اگر نداند قدرِ محبتمن را



از محبت نیست، گر با غیر آن بدخونشست  
تا مرا از رشك سوزد، در کنار او نشست



نیایدم گله از خروی این و آن کردن  
در آتش از دل خوبشم، چه می‌توان کردن؟

گر فلک نشناخت قدرِ ما، رهی عیش مگن  
آبله، ارزان می فروشد گوهرِ نایاب را



از نگاهی می نشیند بُر دلِ نازک غبار  
خاطرِ آیینه را آهی مکدر می گند



با غیر گذشت و سوخت جانم از رشك  
ای آهِ دلِ شکسته، کو تأثیرت؟



با لبِ پیمانه هر شب نو گند پیمانِ عشق  
بوسه‌یی زان لعلِ نوشین، روزی ما کی گند؟



تسکین ندهد شاهد و ساقی دلِ ما را  
مشکل که قدح چاره گند، مشکلِ ما را

خيال روی تو را، می برم به خانه خویش  
چو بلبلی، که بر دگل به آشیانه خویش

ای که پس از هلاک من، پای نهی به خاک من  
از دل خاک بشنوی، ناله در دنای من



همای، به کلبه ویران ما، نمی آید  
به آشیان فقیران، هما نمی آید



های های گریه در پای توام آمد به یاد  
هر کجا شاخ گلی، بر طرف جویی یافتم



کامم اگر نمی دهی، تیغ پکش مرا بکش  
چند به وعده خوش گنم، جان به لب رسیده را!

ز عمر اگر طلبی بهره، هشقوزای دوست  
که زندگانی بسی عشق، زندگانی نیست



در دوستی چو شمع، ز جانم دریغ نیست  
سرگرم دوستانم و با خوش دشمنم



نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوند! نگهدار از بلای دوستان ما را



نفسی یار مین زار نگشتی و گذشت  
مردم و بسر سر نگذشتی و گذشت



خموش باش، گرت پند می دهد خافل  
جواب مردم دیوانه را نباید داد

لاله رویی نیست تا در پای او سوزم، رهی  
ورنه، جای دل درون سینه من آتشی است



تا کسی به بزم خیر، بدان روی آتشین؟  
بنشینی و به آتش حسرت نشانیم



درون اشک من افتاد، نقش اندامش  
به خنده گفت: که نیلوفری ز آب دمید



محبت، آتشی کاشانه سوز است  
دهد گرمی، ولیکن خانه سوز است



یاری که داد بر باد، آرام و طاقتمن را  
ای وای اگر نداند، قدرِ محبتمن را

دلم چو خاطرِ دانا به صبح بگشاید  
که صبحگاه نشانی است از بُناگوشت



برون نمی‌رود از خاطرم، خیال و صالت  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



به لب، کز می نوشین هوس انگیزترست  
کز غمت، باده ز خونابِ جگر می نوشم



چرا آتش زدی در خانه ما؟  
رهی را بانگاهی می توان سوخت



از تسویه من، باده روشن گله دارد  
امشب لب ساغر ز لب من گله دارد

عشقِ روزافزونِ من از بیوفانی‌های توست  
من گریزم گر به من، یک دم وفاداری گشی



در چنین عهدی که نزدیکان ز هم دوری گشند  
یاری غم‌بین، که از من یک نفس هم دور نیست



دیشب به تو افسانه دل گفتم و رفتم  
و ز خوی تو، چون موی تو، آشفترم و رفتم



بسی آخوش تو را از نفس گل شنوم  
گل نورسته مگر دوش در آخوش تو بود؟



رفتم از کوی تو چون بوي تو، همراه نسیم  
این گلستان به خس و خار چمن ارزانی

هنوز گردش چشمی نبرده از هوشت  
که یاد خویش هم از دل شود فراموشت



از بس که بدی دیده ام از این مردم  
وحشت گنم از مردمک دیده خویش



عشق آموز، اگر گنج سعادت خواهی  
دل خالی ز محبت، صدف بی گهر است



گر به کارِ عشق پردازد رهی عیش مگن  
زان که غیر از عاشقی، کاری نمی آید از او



## ترجمه از اشعار هندی

با عشق تو پرورای بداندیش نداریم  
ای بی خبر از ما، خبر از خویش نداریم



درون اشک من افستاد نقش اندامش  
بخنده گفت که نیلوفری ز آب دمید



به لبت کز می نوشین هوس انگیزتر است  
کز غمت باده ز خوناب جگر می نوشم



فلک که لطفِ نهان با رقیبِ من دارد  
نشانِ یار سراپا فریب من دارد



به روی تربیت من برگی لاله افشارید  
که رنگی از دلِ حسرت نصیبِ من دارد

گرنه مراد من دهی تن به هلاک می‌دهم  
چند به وعده خوش کنم جان به لب رسیده را



نفسی بارِ منِ زار نگشته و گذشت  
مردم و بر سرِ خاکم نگذشته و گذشت



خموش باش، گرت پند می‌دهد عاقل  
جوابِ مردمِ دیوانه را نباید داد



لاله رویی نیست تا در پای او سوزم، رهی  
ورنه، جایِ دل درونِ سینه من آتشی است



تاكی به بزمِ غیر، بدان روی آتشین؟  
بنشینی و به آتش حسرت نشانیم

مسجّت، آتشی کاشانه سوز است  
دهد گرمی، ولیکن خانه سوز است



یاری که داد برباد، آرام و طاقتمن را  
ای وای اگر ندانند، قدرِ محبّتم را



دلم چو خاطرِ دانا به صبح بگشاید  
که صبحگاه نشانی است از بُناگوشت



برون نمی‌رود از خاطروم، خیالِ وصالت  
اگرچه نیست وصالی، ولی خوشم به خیالت



به لبت، کز می نوشین هوس انگیزترست  
کز غمت، باده ز خونابِ جگر می نوشم

چرا آتش زنی در خانه می‌باشد  
رهی را بانگاهی می‌توان سوخت



از تسویه من بساده روشن گله دارد  
امشب لب ساغر ز لب من گله دارد



عشقِ روزافزونِ من از بی و فایی های توست  
می‌گریزم گر به من، یک دم وفاداری گشته



در چنین عهدی که نزدیکان ز هم دوری گشتهند  
یاری غمین، که از من یک نفس هم دور نیست



دیشب به تو افسانه دل گفتم و رفتم  
وز خوی تو چون موی تو آشفتم و رفتم

بُويِ آغوشِن تو را از نَفَسِن گُل شنوم  
گُل نُورُسته مگر دوش در آغوش تو بود؟



رقم از کوی تو چون بُويِ تو، همراهِ نسیم  
این گلستان به خس و خارِ چمن ارزانی



هنوز گردشِ چشمی نبرده از هوشت  
که یادِ خویش هم از دل شود فراموشت



تسکین ندهد شاهد و ساقی دلِ ما را  
مشکل که قدفع چاره گند مشکلِ ما را



خيالِ روی تو را، می‌برم به خانهٔ خویش  
چو بلبلی، که بر دگل به آشیانهٔ خویش

ای که پس از هلاک من، پای نهی به خاک من  
از دل خاک بشنوی، ناله دردناک من



همان، به کلبه ویران ما، نمی آید  
به آشیان فقیران، همان نمی آید



های های گریه در پای توام آمد به یاد  
هر کجا شاخ گلی، بر طرف جویی با قدم



کام اگر نمی دهی، تیغ بکش مرا بگش  
چند به وعده خوش گنم، جان به لب رسیده را؟

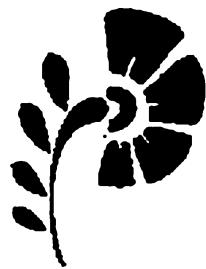


ز عمر اگر طلبی بهره، عشق ورزای دوست  
که زندگانی بی عشق، زندگانی نیست

در دوستی چو شمع، ز جانم دریغ نیست  
سرگرمِ دوستانم و با خوش دشمنم



نه باک از دشمنان باشد، نه بیم از آسمان ما را  
خداوند!! نگه دار از بلایِ دوستان ما را



ترانه ها و نظم ها



## رسوای دل

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۸۹-۱۲۹۸ ه.ق)

همچو نی می‌نالم از سودای دل  
 آتشی در سینه دارم جای دل  
 من که با هر داغ پیدا ساختم  
 سوختم، سوختم از داغ نایدای دل  
 دل اگر از من گریزد وای من، وای من، وای من  
 غم اگر از دل گریزد وای دل، وای دل، وای وای دل  
 ما ز رسوایی بلندآوازه‌ایم  
 نامور شد هرکه شد، هرکه شد رسوای دل  
 در میان اشک نومیدی رهی  
 خندهم از خندهم از امیدواریهای دل  
 وای، دل

## یاری عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه. ش)

بخت نافرجام اگر با عاشقان، با عاشقان یاری کند  
یارِ عاشق سوزِ ما «ترک دلارایی کند» ۲ مرتبه

چهاره سازِ اهلِ دل باشد می‌اندیشه سوز  
کو قدفع، کو قدفع، فارغم از رنج هشیاری کند ۲ مرتبه

دامِ صیاد از چمن دلخواه‌تر باشد مرا، دلخواه‌تر باشد مرا  
من نه آن مرغم، من نه آن مرغم که فریاد از گرفتاری کند

عشـق روزافرzon مـن، اـز بـی وـفایـهـای اوـست  
مـی گـریـزم، مـی گـریـزم گـر بـمن رـوزـی وـفـادـارـی کـند

گـوـهـرـیـگـ شـجـینـهـ عـشـقـم اـز روـشـمـنـ دـلـیـ  
بـینـ خـوـبـیـانـ کـبـیـسـتـ تـاـ مـاـ رـاـ خـرـیدـارـیـ کـندـ ۲ـ مـرـتبـهـ

## دامن عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸. ه. ش)

ای سرو سیمین تن من  
پر گل بود دامن من

تا دامن از من کشیدی  
هر شب ز خونابه دل



تا بشکفت گل ز خارم  
وی موی تو سوسن من

بنشین چو گل در کنارم  
ای روی تو لاله زارم



خون گریم از رفتن تو  
اشک غم و دامن من

ای جان و دل مسکن تو  
دست من و دامن تو



رنگی به رخسار ما ده  
ای سیل بنیان کن من

ای گریه دل را صفاده  
حاکم به باد فنا ده



زاری به حال رهی کن  
صیاد سیدا فکن من

دی مرغ شب همرهی کن  
تا بر دلم رحمت آرد

## تورا خواهم

آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸. ق)

نه دولت از خدا خواهم	نه راحت از فلک جویم
تورا خواهم تو را خواهم	و گر پرسی چه می خواهی
چو گل خنده ز بی دردی	نمی خواهم که با سردی
محبت آشنا خواهم	دلی چون لاله با داغ
	تورا خواهم تو را خواهم
درآمیزی که پنداری	چنان یا جان من ای غم
من از عالم تو را خواهم	تو از عالم مرا خواهی
	تورا خواهم تو را خواهم
خسته خواهد زد	بسودای محالم ساغر می
درین ماتم سرا خواهم	اگر پیمانه عیشی
ایینه رخساری	نیابد تا نشان از خاک من
هم آغوش صبا خواهم	رهی خاکستر خود را
	من از عالم تو را خواهم
	تورا خواهم تو را خواهم

## رسم یاری

آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸.ق)

نداند نداند نداند رسم یاری بی وفا یاری (که من دارم که من دارم)  
 به آزار دلم کوشد دلازاری (که من دارم که من دارم)  
 وگر دل را به صد خواری رهاتم از گرفتاری  
 دلازاری دگر جوید دلازاری که من دارم ۲ مرتبه  
 گهی خاری کشم از پا، گهی دستی زنم بر سر، دستی زنم بر سر  
 بکوی دلفربیان، بکوی دلفربیان این بود کاری  
 که من دارم، که من دارم، که من دارم، که من دارم  
 (زپند همنشین) درد جگرسوزم فزوون تر شد فزوون تر شد  
 (هلاکم می کند) آخر دلازاری که من دارم که من دارم  
 رهی آن مه بسوی من، بچشم دیگران بیند  
 نداند قیمت عشقم خردباری که من دارم  
 که من دارم، که من دارم، که من دارم

## گلبرگ

آهنگ از: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸، ش)

ز خون رنگین بسود چون لاله دامانی که من دارم  
بود صدپاره هم چون گل گربانی که من دارم

میوس ای همنشین احوال زار من که چون زلفش، که چون زلفش  
پریشان گردی از حال پریشانی که من دارم، که من دارم

ندارد صبح روشن روی خندانی که او دارد، که او دارد  
ندارد ابر نیسان چشم گربانی که من دارم، که من دارم

Flem عشق تو هردم آتشی در دل برافروزد  
بسوزد خانه را ناخوانده مهمانی که من دارم

رهی از مرج گیسویی دلم چون اشگ می‌ریزد  
بمویی بسته‌اشب رشته جانی رشته جانی که من دازم ۲ مرتبه

## ندامت عاشق

آهنگ از: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه. ش)

دل زودبازورم را به کسرشمه‌ای رسودی  
چو نیاز ما فزون شد تو نیاز خود فزوودی

بهم الفتی گرفتیم ولی رمیدی از ما  
من و دل همان که بودیم و تو آن نهای که بودی

من از آن کشم ندامت که تو را نیازمودم  
تو چراز من گریزی که وفایم آزمودی

ز درون بود خروشم ولی از لب خموشم  
نه حکایتی شنیدی نه شکایتی شستودی

چمن از تو خرم ای اشک روان که جویباری  
خجل از تو چشم، ای چشم رهی  
چشم رهی که زنده رودی

## بوی عاشق

تصنیف آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸، ش)

در پیش بی دردان چرا فریاد بی حاصل کنم  
گر شکوه‌ای دارم ز دل با یار صاحب دل کنم ۲ مرتبه



مستانه رفتم سوی او	از گل شنیدم بوی او ۲ مرتبه
در کوی جان متزل کنم	تا چون غبار کوی او
با یار صاحب دل کنم	گر شکوه‌ای دارم ز دل



موجی ز دریای توام ۲ مرتبه	غیر قسمتی توام
تا خانه در ساحل کنم	من نخل سرکش نیستم
با یار صاحب دل کنم	گر شکوه‌ای دارم ز دل



دانم که آن سرو سهی	از دل ندارد آگسنهی
چند ارغم دل چون رهی ۲ مرتبه	فریاد بی حاصل کنم
با یار صاحب دل کنم	گر شکوه‌ای دارم ز دل

## آتش جان

آهنگ از: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸. ه. ش)

در عین پریشانی ۲ مرتبه	چون زلف نوام جانا
در بی سروسامانی ۲ مرتبه	چون باد سحرگاهم
من اشگم و من گردم	من خاکم و من دردم
تو مهری و تو نوری	تو عشقی و تو جانی
در بی سروسامانی ۲ مرتبه	

خواهم، خواهم، خواهم که تو را در برابر بنشانم و بنشینم  
 تا آتش جانم را بنشینم و بنشانم ۲ مرتبه  
 از آتش سودایت دارم من و دارد دل داغی که نمی بینی دردی که نمی دانی  
 دل با من و جان بی تو نسپاری و بسپارم  
 کام از تو و تاب از من نستانم و بستانی  
 در بی سروسامانی

## شکوه عاشق آهنگ از: مهدی خالدی

گه شکایت از گلی، گه شکوه از خاری کنم  
من نه آن رندم که غیر، غیر از عاشقی، کاری کنم کاری کنم کاری کنم  
کنم



هر زمان بی روی ماهی، همدم آهی شوم  
هر نفس، هر نفس، با یاد یاری، با یاد یاری، ناله زاری کنم زاری کنم



حلقه‌های حلقه‌های موج بینم نقش گیسویی کشم  
خنده‌های صبح بینم، یاد رخساری کنم، یاد رخساری کنم



گر سر یاری، یاری بود بخت، بخت نگونسار مرا وای وا  
عاشقی‌ها با سر، با سر زلف نگونساری کنم وای وا



نیست با ما لاله و گل را سرفت رهی، سرفت رهی  
می‌روم تا آشیان در سایه خاری کنم

## مستانه آهنگ: شادروان روح الله خالقی

ساقی بیا کز عقل و دین بیگانه ام بیگانه  
وز نرگس مستانه‌ای دیوانه‌ام دیوانه

چون لاله‌ام خوینیں دل	او سرو و مسن در پای او
پروانه‌ام پروانه	او شمع و مسن در عشق
آتشی بهر آتشین روئی	در سینه دارم چوگل
و آن کرشمه از سوئی	دل را زیک سوکشد موی او
گل در گربیان دارد	بمرگشته مرگان دارد
باشد نهان سنگ سیه در سینه اش	با آن سینه چون آشینه اش
ای سرفدای کویش	بساغ بهشت کسوی او
ای جان فدای رویش	صبح امیدم روی او

خواهم که باز آید شبی در حلقة درویشان  
تا داد خود گیرد رهی از حلقة گیسوش

شب من  
آهنگ و شعر: رهی معیری

بند اول

بشب نخفته چشم کس ز ناله زارم  
که تا سحر چو مرغ شب فغان بود کارم  
ستاره در حیرت ز چشم بیدارم  
که بی رخ یارم  
ز دیده تا سپیده دم ستاره میبارم ستاره می بازم

جان از زاری دل وزبیماری دل آمد بر لب من  
دارم تیره شبی هردم تاب و تبی فریاد از شب من  
کجا بود یار من دلدار من که از خم روی او چون موی او شبی سیه دارم

بند دوم

لب و رخی چون برگ به رنگ و بو دارد  
بلای جان و دل بود لبی که او دارد  
ز من چه میپرسی که در جهان باری  
داری آرزو چه دلی که مست او بود  
چه آرزو دارد چه آرزو دارد  
شب چون شاهد ماه بر این بام سیاه سازد جلوه گری  
من دور از مه خویش نالم از دل ریش چون مرغ سحری  
چو بهره از صحبت آن ماهم نیست ز سیرمه حاصلی جز آهم نیست  
شبی سیه دارم

**سیرم از زندگانی (ابوعطا)**  
**آهنگ از: رهی معیری (۱۳۴۷-۱۲۸۸ ه. ش)**

در بهار جوانی	سیرم از زندگانی
طاقت زندگانی	زان که بسی او ندارم
ای که منعم نمایی، از پریشانی دل می‌کنی از ملامت، خنده بر زاری دل	
حال عاشق ندانی	تا که عاشق نگردی
دورم از دل آرام خود چون نگریم	شب‌نمی‌شود کز غم‌خون نگریم
(از سیاهی بخت وارون نگریم ۲)	سوزم از غم عشق مسوی سیاهی
حاصلم اشک، فسمتم آه	کسرده گردون، دور از آن ماه
چون زگردش دور گردون ننالم	چون زگردش دور گردون ننالم

## مرغ حق

آهنگ از: آقای موسی معروفی (۱۳۳۶-۱۲۶۸. ش)

مرغ حق خواند هردم در دل شب ای ماه کز شب عاشق آه  
 چشم جهان خفته عاشق خون گرید  
 کی داند هر دل کورا سوز محبت نیست اشک محبت چیست  
 گریه ز دل خیزد بی دل چون گرید؟  
 شب تاری به بیداری، مرغ شب آهنگم  
 کند با شب حکایت‌ها آه دل تنگم  
 وای وای وای از شب‌های سیاه من  
 جز شب کیست؟ در عشق تو، گواه من  
 جفا کردی وفا کردم ستم راندی دعا کردم  
 برو برو یارا از دل مارا که بدخو یاری «کینه عاشق در دل داری ۲»  
 مرغ شب می‌نالد تابه سحرگه با من آتشم زند به خرمن  
 گردش عالم گر نکند طی شام غم را  
 آه رهی آخر سوزد عالم را

## دیدی ای مه (دشتی)

سازنده آهنگ: شادروان حسین یاحقی (۱۳۴۷-۱۲۸۲ ه.ش)

دیدی ای مه که ناگه رمیدی و رفته پسوند الفت برمیدی و رفته  
 هرچه خواری به یاری کشیدم و دیدم دامن ز دستم کشیدی و رفته  
 بس ناله ها کردم به امیدی که رحم آری به فریاد من ای گل  
 فریاد از دل تو، کز جفا فریاد ما نشیدی و رفته  
 جانا گرچه بردی از یادم جان در کوی عاشقی دادم  
 ز پا فکندی به سر دویدم گهر فشاندم به اشک من خندیدی و رفته  
 ساقی بده آن می را مطرب بزن آن نی را  
 که پای لاله، پیاله خوش باشد دل اسیران، به ناله خوش باشد  
 علاج محنت، به جز می نیست به غیر نالیدن نی نیست

## یار رمیده

آهنگ: شادروان روح الله خالقی

بند اول

که دامن در کشیدی	ز ما ای گل چه دیدی؟
وفا کردم، رنجیدی	جفا کردی، بخشیدم
فسغان من، نشینیدی	عتاب تو، بشنیدم

نگارا

نـدیدم جـز خـواری ولی در عـشت اـز جـهـان برـیدم  
 چـه دـیدـی جـزـیـارـی کـه چـون بـخت اـز مـن نـاـگـهـان رـمـیدـی  
 اـگـر بـاتـسو، وـفاـکـرـدم خـطاـکـرـدم  
 چـو دـیدـم خـوـیـت رـا چـرا درـکـوـیـت آـشـیـان گـرـفـتم  
 چـو دـیدـدـی مـهـرـم رـا چـرا آـخـرـاـز آـشـیـان پـرـیدـی  
 دلـدارـا

بند دوم

نه آن یاری که بودی	چو دل از من رسودی
به جور خود افزودی	چو مهر من افزون شد
نه بر آهم بخشودی	نه از درم پرسیدی

نگارا

گـمان بـرـدم اـوـل کـه گـرـجانـخـواـهم، نـشـكـنـی دـلـم رـا  
 نـدانـسـتـم اـی گـل کـه عـهـدـمـرا بشـكـنـی به زـوـدـی  
 اـگـر صـیدـتـوـشـدـجـانـم، پـشـیـمـانـم وـلـی آـنـکـه مـیـگـفـتـمـ هـمـانـم  
 زـمـهـرـم دـلـکـنـدـی وـلـی آـنـکـه مـیـگـفـتـیـمـ تـبـودـی  
 بـهـعـهـدت دـلـبـسـتـم وـلـی آـنـکـه مـیـگـفـتـیـمـ تـبـودـی  
 دلـدارـا

## حاصل عشق

دارم شب و روز، از عشق ماهی در دیده و دل، اشکی و آهی  
 دور از آن دو چشم سیه، کرده فلک قسمت من روز سیاهی  
 ای دل از بالای غم عشق بتان غیر سیه روزی چه خواهی  
 چن شوم رویه رویش زبان ماند از گفت و گویش  
 که یارای صحبت ندارد گدایی به شاهی

صبرم از دل گریزد زهر موی من ناله خیزد  
 نمایم چو دزدیده گاهی به سویش نگاهی  
 دل ز حسرت خونین است  
 حاصل عشقم این است

گرچه ز وصلش کامم روا نیست از تار مویش جانم جدا نیست  
 زین چمن چو لاله دلزار مرا بهره به جز داغ وفا نیست  
 هر که را به جان نبود آتش غم باخبر از فریاد ما نیست

بدور از آغوش بارم بود اشک غم در کنارم  
 به جز با غم و نامیدی دلم آشنا نیست  
 چون ببینم رخ گل برآرم فغان همچو بلبل  
 که یارب دمی در کنارم گل من چرا نیست؟

دل ز حسرت خونین است  
 حاصل عشقم این است

## آذربایجان

قبله دل هاتویی تو  
 کارام جان ماتویی تو  
 سرخوشم ای گل به برویت  
 زیباتر از لیسلی توبیی تو  
 ای ماه من  
 دور نشاط و نوبت می شد  
 مهر از افق جلوه گر شد  
 سوزنده چون آذر شد  
 آرزوی ماتویی تو  
 جان بسی تو آرامی ندارد  
 عساشقم ای مه به رویت  
 مجتنون تر از مجتنون منم من  
 می ده بسه بسaran کهن  
 می ده که عمر دشمنان طی شد  
 شب سحر شد  
 آه دل درویشان  
 مطرب به شهناز شوری عیان کن آهنگ آذربایجان کن  
 بر خاک تبریز اشگی فرو ریز از فتنه گردون فغان کن  
 برگو که عشقت آذر به جانها زد  
 وین شعله آتش بر خانمانها زد  
 مازلگه شیران توبیی  
 جان و سر ایران توبیی  
 کرز نام تو  
 می در گلوی مدهی خون شد  
 آشفته خاطر دشمن دون شد

مطرب به شهناز شوری عیان کن آهنگ آذربایجان کن

بر خاک تبریز اشگی فرو ریز از فتنه گردون فغان کن

برگو که عشقت آذر به جانها زد

وین شعله آتش بر خانمانها زد

مازلگه شیران توبیی

جان و سر ایران توبیی

کرز نام تو

می در گلوی مدهی خون شد

آشفته خاطر دشمن دون شد

## اشک و آه

دارم خم جان کاهی شب های سیاهی دور از رخ ماهی  
 نه یار و نه همراهی جز قطره اشکی جز شعله آهی  
 با سوز محبت چه کند دل چه کند دل)  
 با آتش حسرت چه کند دل چه کند دل)  
 می سوزم و می نالم با حال تباہی نابرده نصیبی، ناکرده گناهی  
 ای راحت جان چاره من کن به پامی به نگاهی  
 ز خم جان آمد بر لب بر دل زارم ای شب تو گواهی  
 نه یار و نه همراهی جز قطره اشکی جز شعله آهی

## کاروان (دشتی)

آهنگ از: شادروان مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه. ش)

همه شب نالم چون نسی      که غمی دارم - که غمی دارم  
 دل و جان بسردی از ما      نشیدی یارم - نشیدی یارم  
 با ما بودی - بی ما رفتی

چو بور گل به کجا رفتی؟      تنها ماندم - تنها رفتی  
 چو کاروان رود - فغانم از زمین بر آسمان رود - دور از یارم - خون می‌بارم  
 فتادم از پا - به ناتوانی - اسیر عشقم - چنان که دانی  
 رهایی از خم - نمی‌توانم - تو چاره‌ای کن - که می‌توانی  
 گر ز دل برآرم آهی      آتش از دلم رسزد  
 چون ستاره از مژگانم      اشک آتشین رسزد

چو کاروان رود - فغانم از زمین بر آسمان رود - دور از یارم - خون می‌بارم  
 نه حرفی تا با او غم دل گویم      نه امیدی در خاطر، که تورا جویم  
 ای شادی جان - سرور روان - کز بر ما رفتی

از محفل ما - چون دل ما سوی کجا رفتی - تنها ماندم - تنها رفتی  
 به کجایی غمگسار من - فغان زار من بشنو و بازآ، بازآ  
 از صیحا حکایتی ز روزگار من بشنو و بازآ - بازآ سوی رهی  
 چون روشنی، از دیده ما رفتی      با خاطره باد صبا رفتی  
 تنها ماندم      تنها رفتی

## صبح شادی ( DAGH JADAIYI )

آهنگ از: آقای انوشیروان روحانی

بیا بیا که صبح شادی گذرد	به نامرادی گذرد
بیا بیا جانا، که جان سپردم	به خاک من بگذر، که بی تو مردم
ساقی به کجایی؟ کز داغ جدایی	چون لاله و گل خونین جگرم
وز باد صبا سرگشته ترم	
ریزد شب هجران، چون شبنم لرزان	خونابه دل، از چشم ترم
وز باد صبا سرگشته ترم	
بیا بیا جانا، که جان سپردم	به خاک من بگذر، که بی تو مردم
به پریشان گیسویت	که همه شب بی رویت
به گردون می رسد آهم	خداداند و من
به پیامی، یادم کن	به نگاهی شادم کن
که از عالم تو را خواهم	خداداند و من
همه شب در انتظارم	به رهت ستاره بارم
که شبی به سویم آیی	ز دلم گره گشایی
بیا بیا جانا که جان سپردم	به خاک من بگذر، که بی تو مردم

**راز نهفته (بیات اصفهان)**  
**آهنگ از: آقای مهندس خرم**

ای بی خبر از بی نوایان      بیا، بیا، بیا  
 بیگانه از درد آشنا یان،      بیا، بیا، بیا  
 ای روی تو صبح امیدم،      بیا، بیا، بیا  
 دور از رخت صبحی ندیدم، بیا،  
 بیا، بیا



شمع وفا کو نور صفا کو  
 راز نگاهت شوق گناهت و آن بوسه ها کو؟  
 ای روی تو صبح امیدم      بیا، بیا، بیا  
 دور از رخت صبحی ندیدم      بیا، بیا، بیا



ای آتشین لب باز آکه هر شب چون نی بنالم از بینوا بی  
 ای نوبهارم دور از تو دارم چون لاله بر دل داغ جدا بی  
 باز اکه با تو از در باز آید ای افسونگر بخت رمیده من آه  
 با آن که از کنارم رفتی ولی نرفتی از دیده من



شمع وفا کو؟ نور صفا کو؟  
 راز نگاهت شوق گناهت و آن بوسه ها کو؟  
 ای روی تو صبح امیدم      بیا، بیا، بیا  
 دور از رخت صبحی ندیدم      بیا، بیا، بیا

## راز دل

آهنگ از: آقای حبیب‌الله بدیعی

راز دل نهفته بودم	با کسی نگفته بودم
ماه من کجا شنیدی	قصه اشک و آه من
مگر آن که خواندی امشب	عشق خود از نگاه من
راز دل نهفته بودم	با کسی نگفته بودم
آتشین نگاه تو زند به دل شراره‌ها	
سوژم از شرار غم چو آتشین ستاره‌ها	
بیا که چون می چاره‌سازی	
ماه و مهری عشق و نازی	
پنهان کنم، اما دلت گشته آگه از ماجرای من	
لب بسته‌ام اما بخوان شکوه‌های من از نوای من	
خاموش و روشن بود پیش عالمی ماجرای من	
ولی پیدا بود از نوای من شکوه‌های من	

## دریای غم

آهنگ از: آقای حبیب‌الله بدیعی

با عاشقان ای گل سریاری نداری      گویم اگر بُوی و فاداری نداری  
 دامن ز مهر و محبت کشیدم، کز مهربانی، در زندگانی، سودی ندیدم  
 اشک ندامت ز چشم گشودی، خوابم ریودی، با آن‌که بودی، صبح امیدم  
 رفتی و آتش زدی محفلم را      چون تار مویت شکستی دلم را  
 فغان کز محبت، نداری نصیبی      سراپا فریبی  
 می نابی اما، به جام رقیبی      سراپا فریبی



به جز اشک غم، یاری ندارم      به آسودگان، کاری ندارم  
 عشق تو باشد، به عالم غم من      ای مایه غم، بین حالت من



دردا که عشق آتشین      جز خون دل، حاصل ندارد  
 سرگشته چون موجم ولی      دریای غم، ساحل ندارد

**هست از شراب (دستگاه همایون)**  
**آهنگ: مهندس همایون خرم**

جانا بیا و بنشین	مست از شراب نوشین
ای شادی دل من ۲	یک شب به محفل من
من گریم از هجران تو	دور از لب خندان تو
دست من و دامان تو ۲	اشک غم و دامان من
چه من کشم وای، وای	در آتشم، وای، وای
شمعم ولی پروانه ام کو	روشنگر ویرانه ام کو؟
صبری که خواهی ندارم، ندارم ۲	در سینه سوزد دل بی قرارم
افسونگر دلها، توبی تو	صبح امید ما، توبی تو
تنها توبی تنها توبی تو ۲	عشق من و آرام جانم
من گریم از هجران تو	دور از لب خندان تو
دست و من و دامان تو ۲	اشک غم و دامان من

## شور

تصنیف آهنگ: علی تجویدی

وفا با تو ای مه روا بود - که سنگین دلان را وفا بود  
 تا با تو بودم شادم نکردی - رفتم زکویت یادم نکردی  
 چه شود اگر نگاهی - فکنی به خاک راهی  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی  
 تو که یار دیگرانی - غم و درد من چه دانی - بُردی دل حسرت کشم  
 افکنده‌ئی در آتشم - دیگر چه خواهی  
 بغیر از محبت گناهی ندارم - بجز اشک لرزان گواهی ندارم  
 یا با اسیران وفا نداری - یا چشم لطفی بما نداری  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی  
 بی‌رُخت به شام ضم ندیده‌ام جلوه صبح شادی  
 حاصلی از این چمن نچیده‌ام جز گل نامرادی  
 ای غافل از افسرده جانان - نامهربان با مهربانان  
 تا با تو بودم شادم نکردی - رفتم زکویت یادم نکردی (۲)  
 گشتی من دلداده را - بر خاک و خون افتاده را - دیگر چه خواهی

تو ای پرگهر خاک ایران زمین  
 که والاتری از سپهر بزین  
 هنر زنده از پرتو نسام تست  
 جهان سرخوش از جرعة جام تست  
 بَر و بوم این مُلک پاینده باد  
 بمان خرم ای خاک مینو سرشت  
 که در چشم ما خوشتی از بهشت  
 ترا از دل و جان پرستنده‌ایم

روان را به میهر تو آکنده‌ایم  
 بَر و بوم این مُلک پاینده باد  
 مخور غم که آمد بهار امید  
 ز شام سیه زاد صبح سپید  
 به تدبیر سر حلقة رامستان  
 شده مُلک جم غیرت باستان  
 بَر و بوم این مُلک پاینده باد

## من آن ناله بی اثرم آهنگ از: جهانبخش پازوکی

من آن ناله بی اثرم      که سوی دلی، ره نبرم  
 منم آن خاری، که بردامانی، نیاونزد      منم آن اشکی که برخاک ره، فرو ریزد  
 به گوش تو، نا آشنایم من      ترای دل بی نوایم من  
 از فغانم، اثر می گریزد      وز شب من، سحر می گریزد



من آن موج بی صیر و آرامم      که سرگشته و بی سرانجام  
 خدایا، خدایا، به جز مهربانی چه کردم؟      که در آتش از داغ و دردم  
 نه صبری که از وی، جدا گردم      نه بختی که از غم، رها گردم



چه حاصل از این نوای حزین، که در دل او اثر نکند  
 به حال منش، چه غم که شبی، به تاب و تبی، سحر نکند



به جز مهربانی چه کردم من؟      که در آتش از داغ و دردم من  
 از فغانم، اثر می گریزد      وز شب من، سحر می گریزد

## ناله بی اثر

تصنیف آهنگ: مرتضی محجوبی (۱۳۴۴-۱۲۷۷. ش)

ای ناله بی اثر جامن چه کاهی      وی شعله ناپدید از من چه خواهی  
 زین گرمی نبود ثمر، جز داغ و دردی، زان آتش نبود اثر، جز دود آهی  
 دل برزل فسیاهی بستم و حاصل ندیدم      به جز روز سیاهی  
 گیرم که شعله بارد، از برق آهم      آهی نگیرد چرا دامان ماهی  
 ای دل، از چه کنی زاری      ای دیده تاکی خون می باری  
 کز ناله بی حاصل من      در سینه چو گل سوزد دل من  
 افزاید آه سردم      هر دم دردم  
 ای ناوک غم کشتنی رهی را / آخر ولیکن / غیر از محبت نبود او را گناهی

## وای از شب من

من شمع لرزاتم از شب گریزانم  
 کز غم فزون گردد تاب و تب من  
 وای از شب من  
 چون شب فراز آید افسانه ساز آید  
 آید ز تنهایی جان بر لب من  
 وای از شب من  
 شب ها ز راحت جدا شوم با مرغ شب هم نوا شوم  
 از بینواری  
 جویم به میخانه هر شب تا جر عهای نوشم از لب  
 نوشین لب من وای از شب من  
 وای از شب من  
 مراد من از جهان تویی مهریان تویی  
 شمع محفل من شادی دل من در جهان تویی  
 حدیث دل با خدا کنم ناله ها کنم  
 تا به ناله تو را با شکسته دلان آشنا کنم  
 جان ریزم به پای تو می میرم برای تو دیگر چه خواهی  
 دل سوی تو بنگرد با یاد تو بگذرد روز و شب من نوشین لب  
 وای از شب من  
 چون شمع سحرگهی می سوزد دل رهی  
 شب ها به غم مبتلا شوم با مرغ شب هم نوا شوم  
 از بینواری

## شب عاشق

ندانمت به که مانی؟ که آفت دل و جانی  
 سیه مژگانی کمان ابرویی  
 نکوترازمه روشن، گل رویت سیه تراز شب عاشق سر مویت  
 بهشتی، بهاری درینغا، ستمگر یاری ندانی باری ره دلداری  
 گل و سرو و سوسن تویی تو بلای جان من، تویی تو  
 گمانکردم که درمان دل زارم تو باشی ندانستم که معشوق دل آزارم تو باشی  
 چو آگاهی ای ماه من از آه من سوی عاشق نظر کن  
 چو دادم جان بی روی تو در کوی تو بر خاک من گذر کن  
 بهار من گرچه همچون ماهی بر نکویان شاهی دل سیاهی  
 تو را ای مه همچو خاک را هم مهرت از جان خواهم تا چه خواهی  
 سپردم دل به گیسویت ای گل مستم به بویت

## خزان عشق

آهنگ: آقای جواد بدیع زاده (۱۳۵۸-۱۲۸۰.ش)

شد خزان گلشن آشتایی بازم آتش به جان زد جدا بی  
عمر من ای گل طی شد بهر تو وز توندیدم جزید عهدی و بی وفا بی  
با تو وفا کردم، تا به تنم جان بود عشق و وفاداری، با توجه دارد سود  
آفت خرم من مهر و وفا بی نو گل گلشن جور و جفایی  
از دل سنگت آه

دلم از خم خونین است روش بختم این است  
از جام خم مستم دشمن می پرسنم  
تا هستم

تو و مست از می به چمن چون گل خندان از مستی بر گریه من  
با دگران در گلشن نوشی می من ز فراحت ناله کنم تا کسی؟  
تو و چون می لاله کشیدنها من و چون گل جامه در بدنها  
زرقیان خواری دیدنها

دلم از خم خون کردی چه بگویم چون کردی  
دردم افزون کردی

بروای از مهر و وفا عاری بروای ز وفاداری  
که شکستی چون زلفت عهد مرا

دریغ و درد از عمرم که در وفايت شد طی  
ستم به یاران تا چند جفا به عاشق تا کسی؟

نمی کنی ای گل یک دم یادم که همچو اشک از چشم افتادم  
تا کسی بی تو بود از غم خون دل من  
آه از دل تو

گرچه ز محنت، خوارم کردی با غم و حسرت، یارم کردی  
مهر تو دارم باز

بکن ای گل با من هرچه توانی ناز هرچه توانی ناز  
کن عشقت می سوزم باز

## لاله خونین (افشاری)

### آهنگ: روح الله خالقی

#### بند اول

چون روی باری	ای آتشین لاله	ای آتشین لاله
داغ که داری	داغ که داری	بر آن دل خونین
ساغر بود پرمی	ساغر بود پرمی	در روزگارت
یا بی فوا چون من	در روزگاری	در روزگاری
بخت اگر به کام تو بود	از چه سخون به جام تو بود	به نوبهاران
خنده گر گناه تو بود	داغ دل گواه تو بود	به عشق یاران
دل تو خونین	لب تو خندان	دلداده یا دلبری
ز روی لیلی	ز قلب مجنون	خندان و خونین تری
من هم از شراب محبت چون تو جرعه نوشم		
جان و دل در آتش و لیکن لاله سان خموشم		
بی لاله رویی	دارم دلی خونین	دارم دلی خونین
در خاک کویی	در خاک کویی	افتاده چون اشکم
از دیده، بی او	جویی ز خون رانم	جویی ز خون رانم
بر طرف جویی	بر طرف جویی	چون لالهای بینم
دیزد از جگر نالة من	دور از آتشین لاله من	خیزد از جگر نالة من
دور از آن مه غنچه دهن	روز و شب بود دیده من	ستاره باران
به ناتوانی	چون سایه در کوی او	فتادم از پا
صبا پیامی به مهر بانی از من بیر سوی او		
کاتشین عذار تو ای گل برده صبر و هوشم		
جان و دل در آتش و لیکن لاله سان خموشم		

## گل من کجایی (شور)

آهنگ: روح الله خالقی

### بند اول

محنت و غم سرآید	آن دم که با تو باشم
جانم ز تن برآید	و آن شب که بی تو باشم
ای فتنه دل و جان	پیش تو سر نهادم
ما را چه بر سر آید	تا از بلای عشقت
تا به کی همچو گل بی وفایی	گل من کجایی؟
کاتشم بر جگر زد جدایی	یا وز رفیقان جدا شو

### بند دوم

دل بی نهایت از تو	دارد شکایت ای گل
هرگز شکایت از تو	اما به لب نیارم
راز نهفته آخر	افتد ز پرده بیرون
لب پر حکایت از تو	دل پر شکایت از غم
تا به کی همچو گل بی وفایی	گل من کجایی کجایی
کاتشم بر جگر زد جدایی	یا وز رفیقان جدا شو

## نغمه نوروزی

آهنگ: روح الله خالقی

گل من بستان گشته رویت      چمن از گل شد، چون سرگویت  
 بلبل از مستی      هر نفس نغمه بی سرگشتند  
 لاله آراید چهر زیبا را      سبزه در گیرد روی صحرارا  
 قطره باران چهره لاله راتر کند  
 با مینای می آماده کن نی را      هان مطرب بزن، ماقی بده می را  
 کز بلبل آید نغمه نوروزی      پرکن قدفع از شادی پیروزی  
 دلدادگان را ای گل صلا ده  
 جامی ز ماگیر بوسی به ما ده  
 نوگلی پیدا در بهاران کن      روی و مویش را بوسه باران کن  
 هردم از شادی خنده زن، باده خور پای گل  
 لاله گر خواهی؟ آتشین رویش      سنبیل ارجویی تار گیسویش  
 گل اگر باید چهره او نگر جای گل  
 د فصل گل و من دور از آن ماهیم      ای سروروان، وصلت به جان خواهم  
 بازآکه چون گل، در کنارم باشی      در نوبهاران، نوبهارم باشی  
 دلدادگان را، ای گل صلا ده  
 جامی ز ماگیر، بوسی به ما ده

## به گنارم بنشین

آهنگ: مهدی خالدی (۱۳۶۹-۱۲۹۸ ه.ش)

تا آساید دل زارم بنشین      بنشین ای گل به کنارم بنشین  
 سوز دل می دانی - بنشین تا بنشانی - آتش دل را  
 یک نفس مروکه جز غم، همنفس ندارم  
 یارکس مشوکه من هم جز توکس ندارم ۲  
 ماه من به دامنم بنشین کز غمت ستاره بارم  
 شکوه‌ها ز دوریت هر شب با مه و ستاره دارم  
 من چه باشم بسته بندت نیمه جانی صید کمندت آرزومندت  
 از غمت چون ابر بهارم ای به از گل‌های بهاری روی دل بندت  
 ای شمع طرب، سوزم همه شب بنشین که شود طی، شب تارم بنشین، به کنارم بنشین  
 مرو مروکه بی تابیم من درون آتش و آبیم من  
 دامنم، ز اشک غم‌تر باشد خارم ای گل، بستر باشد  
 بیا بیا که نوشم جامی ستانم از دهانت کامی، طرّه تو بوسه باران سازم  
 گه جان یابم گه جان بازم  
 مه فتنه گرم چه رَوی زبرم؟ چون ز دلداری آمدی باری،  
 تا به پایت جان، بسپارم بنشین به کنارم بنشین.

**امید زندگانی (ماهور)**  
**تصنیف آهنگ: روح الله خالقی**

از بوسه‌ای زنده‌ام کن / ای امید زندگانی / وصلت جوانی فزاید / ای مایه جوانی  
 گرچه سپاه عتابت / راند از کنار خویشم / چشمان عاشق فریبت / خواند مرانه‌انی  
 سر کن از طرب بانگ مستی ای خوشامی و می‌پرسنی  
 گه شکوه شام هجران پیش طرّه تو گفنن گه مژده وصل و شادی / از لعل تو شنیدن  
 دانی که دولت چه باشد / روی دلکش تو دیدن در سایه سرو نازت چون سبزه آرمیدن  
 ما و مستی از ملک هستی ای خوشامی و می‌پرسنی  
 ساقی ز جا خیز / می در قدر ریز / قامت برافراز / شوری یرانگیز  
 کز دل برد غم / وز جان برد تاب / روی دل افروز موی دل آویز  
 ای قبله رویت بهشتم عشق تو باشد سرنوشت  
 هم اگر به عشق و مستی گذرد به که چون جهان‌پرستان به خود پرسنی گذرد  
 آذرماه ۱۳۲۶

**شب جوانی (همایون)**  
**آهنگ: روح الله خالقی**

تا به کی از این دل آزاری‌ها    کار بی‌دلان، بود زاری‌ها  
 خونین‌تر از لاله و گل، دل از وفاداری شد  
 جز غم ندیدم ثمری،    از این وفاداری‌ها  
 ای شعله مهر و وفا    آفت جان و تنی  
 چندان بلای تن و جان    آتش به دل‌ها فکنی  
 ای خاک پایت تاج سر من  
 بر خاک راهی گاهی نگاهی ای دلبر من دور  
 دور از تو ریزد چشم‌تر من خونابه دل در ساغر من  
 بازاً که بی‌رویت بهار عمرم دی شد شب جوانی طی شد

آذرماه ۱۳۶۵

## نوای نی

آهنگ: مرتضی محجوی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

آواز: بدیعزاده

چنانم بانگ نی آتش بر جان زد      که گویی کس آتش بر نیستان زد  
 مرا در دل عمری سوز غم پنهان بود      نوای نی امشب بر آن دامان زد  
 نی محزون داغ مرا، تازه‌تر از لاله کند  
 ز جدایی‌ها، چو شکایت کند و ناله کند  
 که به جانش آتش، هجر یاران زد  
 به کجایی ای گل من؟      که همچونی بنالدزغمت دل من (۲)  
 جز ناله دل نبود      در عشق حاصل من  
 گذری، به سرم، نظری بر چشم ترم  
 کز خم تو قلب رهی خون شد و از دیده برون شد  
 نوای نی گوید:      کز عشقت چون شد

## من از روز ازل دیوانه بودم

آهنگ: مرتضی محجوی (۱۳۴۴-۱۲۷۷ ه.ش)

من از روز ازل، دیوانه روی تو، سرگشته کوی تو	من از روز ازل، دیوانه بودم
در عشق و مستی، افسانه بودم	سرخوش از بادهٔ مستانه بودم
تار موی تو، تار و پود من	نالان از تو شد، چنگ و عود من
ز چشمۀ نوش تو	بی‌باده مدھوشم، ساخر نوشم
بهار آغوش تو	مستی دهد ما را، گل رخسارا
چون به ما نگری، غم دل بیری	کز باده نوشین تری (۲)
سو زم همچو گل، از سودای دل	
دل رسوای تو، من رسوای دل	
گرچه به خاک و خون کشیدی مرا	
بازآکه در شام غم صبح امیدی مرا	
صبح امیدی مرا	

## شب جدایی

تصنیف آهنگ: مجید وفادار (۱۳۵۴ ه.ش)

ای شب جدایی که چون روزم سیاهی ای شب  
 کن شتابی آخر ز جان من چه خواهی ای شب؟  
 نشان زلف دلبری، ز بخت من سیه‌تری، بلا و غم سراسری  
 تیره همچون آهی ای شب  
 کنی به هجر یار من، حدیث روزگار من، بری زکف قرار من  
 جانم از غم کاهی ای شب  
 تاکه از آن گل دور افتادم خنده و شادی رفت از یادم  
 سیه شد روزم  
 بی مه رویش دمی نیاسودم به سیل اشکم، گواهی ای شب  
 او شب چون گل نهد ز مستی بر بالین سر  
 من دور از او، کنم ز اشک خود بالین را تر  
 خون دل از بس خوردم بی او، محنت و خواری بردم بی او  
 مردم بی او  
 بی رخ آن گل دلم به جان آمد  
 دگر از جانم چه خواهی ای شب

**بهار عاشق (اصفهان)**  
**تصنیف آهنگ: روح الله خالقی**

**بند اول**

ماه ساغر نوشی می پرسنی	برده صبرم از دل چشم مستنی
در شکار دل‌ها چیره دستنی	در میان خوبیان فتنه جویی
چون روی لطیفیش گلبرگ تر نیست	شب با چهره او مه جلوه گر نیست
	با نگاه گرم او باده را اثر نیست
مست عشق رویش را از جهان خبر نیست	
از جهان هستی، ما و عشق و مستنی	
تازه شد بهار عاشق از جمال گل عذارش	
وان که نوگلی ندارد، چون خزان بود بهارش	

**بند دوم**

وز لب نوشینی، باده تو ششم	طرّه مشکینی، برده هو ششم
من به راه جانان، جان فروشم	او ز تیر مژگان، جان ستاند
گل با آن لطافت، هم رنگ او نیست	چون آن آتشین لب، می در سبو نیست
من به آن بتم عاشق، جای گفت و گویی	مدعی ز عشق من کرده گفت و گویی
نغمه برکشیده بلبل، لاله خفته در کنارش	
وان که نوگلی ندارد چون خزان بود بهارش	

من بیدل (سه گاه)<sup>۱</sup>  
 تصنیف آهنگ: مرتضی محجوی (۱۳۴۴-۱۲۷۷.م.ش)  
 آواز: بدیع زاده

من بی دل ساقی به نگاهی مستم، تویه جامی دیگر چه بری از دستم  
 دو چشم فته انگیزت نا دیدم ای گل، قسم به نرگس مستت که از این می مستم  
 اثری با گردش چشمت، نبود در ساغر می ساغر می  
 دگران مست از می گلگون، دل من از گردش وی، گردش وی  
 می و گل گر دل انگیزد، تو در آن لب گل و می داری  
 به لطافت چو بهشتی، به طراوت چو بهاری، به تار گیسو بتفسه زاری  
 ای گلستان سرکوبت، گل بستان چون رویت کی باشد کی  
 تویی آن گل در گیتنی، که نداری آفت دی، آفت دی  
 گل من بیا به ساحت باع و چمن  
 که گل به سبزه پنهان گردد، ز شرم تو پریشان گردد  
 چو روزی ناز نیست بیند، ز ناز خود پشمیان گردد  
 شبی ای مه، دمی ای گل، گذری کن بر سر ما  
 که جدا زان لب میگون، شده پرخون ساغر ما  
 چو دل از حسرت خون شد، نکند می چاره وی، چاره وی

۱۳۱۵

---

۱. این اثر در سال ۱۳۱۶ روی صفحه ضبط شد.

## گل بی وفا (بیات ترک)

تصنیف آهنگ: شادروان مرتضی محجوی (۱۳۴۴-۱۲۷۷.ش)

دیدم مرغی در طرف چمن، نالد همچو من  
هردم کند به شورانگیزی، فغان حسرت خیزی  
چو عاشقان در گلشن، باشد نغمه زن  
گفتم ز چه رو آشفته سری  
وز خاطر من آشفته تری  
گفتا بستم روزی با گل، عهد یاری و آشتایی  
غافل از آن کز گل ناید، جز بد عهدی و بی وفایی  
گل هردم به دیگری پیوندد، کجا به کس دل بندد  
به اشک عاشق خنده، همچون یار من  
وفا نباشد گل را به کسی  
که گل نماید هردم هوسمی  
قرین شود با هر خار و خسی  
گل من بود اول پابند وفا، چون شد یارم  
دل من کرد آخر پرخون ز جفا، گل شد خارم  
فریب گل‌ها نخوری، ای دل  
که غیر حسرت نبری حاصل  
سیه شود روزگارت چو من

**پیمان شکن (ابوعطا)  
تصنیف آهنگ: روح الله خالقی**

بند اول:

شود آیا که نسیم بهاری گوید آن خرمن گل راز یاری؟  
 دل دیوانه از کف برون شد خبر از حال دل من چه داری؟  
 دارم شبی، چون موی تو، بی روی تو ای گل  
 کرده پریشانم پریشان موی تو ای گل  
 روزی که دادم جان و دل در راه تواز کف در دا نبود باخبر از خوی تو ای گل  
 آخر روانیست ای یار جانی  
 با مهریانان نامهریانی

بند دوم:

یک شب از حسرت رویت نخفتم آتش عشق تو در دل نهفتم  
 گرچه ترک من مسکین بگفتی مردم و راز تو با کس نگفتی  
 تاکی عتاب و سرکشی ای مه کنی با من  
 تاکی ز دست من کشی ای تازه گل دامن  
 گفتی نمی داند رهی، رسم و فاداری تو بی و فایی ای بت پیمان شکن، یا من  
 آخر روانیست ای یار جانی  
 با مهریانان نامهریانی

## بهار شادی

تصنیف آهنگ: محمد بحرینی پور

سوی بستان شد ز نو وزان باد بهاری      بلبل با گل کرده تازه پیمان عشق و باری  
 چمن ز گل خبر دهد از جمال نکوبان      صبا ز دل برد محن بانسیم بهاری  
 شکوفه رخسار نکو آراید بنفسه از طره گره بگشاید  
 گیتی جوان شد نموده شبینم از گل بالین  
 به گریه ابر از غم چون فرhad      به خنده گل هر دم چون شیرین  
 می آید ز صبا بوی گل، جلوه کند روی گل، با طنازی  
 بخور به شادی می که دور غم شد طی  
 به پای سرو و گل، به بانگ چنگ و نی  
 تا یک دم فرصت داری  
 هستی را نبود ثمری، غیر از مستی و بی خبری  
 طرف گلزاری، با گل رخساری، مستی کن  
 ساقی می ده تا گل باقیست که ایام عمر جاویدان نیست  
 وفا نباید چو خنده گل، دنیا را بهار شادی فرصت دان یارا

**دیدی که رسوا شد دلم**  
**تصنیف آهنگ: علی تجویدی**

دیدی که رسوا شد دلم      غرق تمّنا شد دلم (۲)  
 دیدی که من با این دل بی آرزو عاشق شدم  
 با آن همه آزادگی، بزرگی او عاشق شدم  
 ای وای اگر صیاد من      غافل شود از یاد من  
 قدرم نداند  
 فریاد اگر، از کوی خود      وز رشته گیسوی خود  
 بازم رهاند.  
 دیدی که رسوا شد دلم      غرق تمّنا شد دلم (۲)  
 در پیش بی دردان چرا؟ فریاد بی حاصل کنم  
 گر شکوه‌ای ز دل با یار صاحب دل کنم  
 وای به دردی که درمان ندارد      فتادم به راهی که پایان ندارد  
 از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او  
 تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم  
 وای، به دردی که درمان ندارد      فتادم به راهی که پایان ندارد  
 دیدی که رسوا شد دلم      غرق تمّنا شد دلم  
 دیدی که در گرداب غم، از فتنه گردون رهی  
 افتادم و سرگشته چون امواج دریا شد دلم  
 دیدی که رسوا شد دلم      غرق تمّنا شد دلم

## آزاده

### تصنیف آهنگ: علی تجویدی

با آن که همچون اشک غم بر خاک ره افتاده ام من  
 با آن که هر شب ناله ها چون مرغ شب سر داده ام من  
 در سر ندارم هوسی، چشمی ندارم به کسی، آزاده ام من  
 با آن که از بی حاصلی سر در گریبانم چو گل  
 شادم که از روشن دلی پاکیزه دامانم چو گل  
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده ام آزاده ام من  
 یا رب چو من افتاده ای کو؟ افتاده آزاده ای کو؟  
 تارفته از جاتم برون سودای هستیه آسوده ام آسوده از غوغای هستی  
 گلبانگ مستی آفرین همچون رهی سرداده ام من  
 مرغ شب آهنگم ولی در دام غم افتاده ام من  
 خندان لب و خونین جگر مانند جام باده ام، آزاده ام من

تیرماه ۱۳۴۷

### هستی

تصنیف آهنگ: مرتضی محجوی (۱۳۴۴-۱۲۷۷.ش)

#### بند اول

هستی ندارد بیا بی عشق و مستی، مستی بود کار ما در بزم هستی  
 در میخانه عاشقی ساغر پرستم، ساقی چون تو شوی، خوش ساغر پرستی  
 باز آی گل خندان از در مجلس، به دستی قدح، مینا به دستی  
 دارم غمی و دردی، رخسار زردی، خوش تر بود درد عشق از تندرستی  
 جانا با غم تو شادم، شادم که جان در پایت دادم  
 باز آکه عمر از سرگیرم، وز دست تو ساغر گیرم  
 تا دل به مهرت بستم، از غم رستم  
 ای خر من گل، شادم به رویت، مستم به بويت، هستی ندارد بیا بی عشق و مستی

#### بند دوم

ای ناله بی اثر جانم چه کاهی، وی شعله ناپدید از من چه خواهی  
 زین گرمی نبود ثمر جز داغ و دردی، زان آتش نبود اثر جز دود آهی  
 دل بر زلف سیاهی بستم و حاصل ندیدم به جز روز سیاهی  
 گیرم که شعله بارد از برق آهم، آهی نگیرد چرا دامان ماهی  
 ای دل از چه کنی زاری، ای دیده تا کنی خون من باری  
 کن ناله بی حاصل من، در سینه چو گل سوزد دل من  
 افزاید آه مردم، هردم در دم  
 ای ناوک غم گشتی رهی را آخر ولیکن، غیر از محبت نبود او را گناهی

## آرزوگم گرده

نه همزبانی، نه همنوایی تا به او بگوییم ز عشقت حکایتی  
 نه مهریانی، نه چاره‌سازی، تاکنم از سوز پنهان شکایتی  
 نوای منی، بی نوای توام بلای منی، مبتلای توام  
 شور و مستی، توبی توبی نور هستی، توبی توبی  
 منم غباری، به کوی تو  
 سرود منی، چنگ و عود منی وجود منی، تار و پود منی  
 جام و ساقی، توبی توبی عشق باقی، توبی توبی  
 منم که مستم، به بوی تو  
 من که در دام هلاک افتاده‌ام من که چون اشکی به خاک افتاده‌ام  
 عاشقی، دیوانه‌ای، افسرده جانم بی دلی، بی حاصلی، بی آشیانم  
 من کیم درد آشنایی بی نصیبی، بی نوایی  
 هرشب، افسانه‌ای دارد دل دیوانه من  
 بشنو ای مرغ شب، راز من و افسانه من  
 رهی، تا چند سوزم در دل شب‌ها چو کوکب‌ها  
 به اقبال شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

## داغ جدايى

تصنيف آهنگ: حبيب الله بديعى

تا ز خود يابم رهایی	ساقیا امشب کیجایی
سوختم آتش گرفتم	بی تو از داغ جدايى
دورم از دل، سیرم از جان	تا گذشتی دامن افسان
سوختم، آتش گرفتم	وز غمت چون شمع لرزان
شعله بارد، از نگاهم	من سراپا اشک و آهم
شمع طرب بودی مرا، امشب چرا، از دیده نهانی؟	

رفتی و از سودای تو، دارد دلم، داخنی که ندانی  
 داشتم آسودگی در کوی تو سوختم چون شمع و گل، بی روی تو  
 از خاطرم ای شادی محفل، نرفتی از چشم تر رفتی، ولی از دل نرفتی  
 از چشم تر رفتی، ولی از دل نرفتی

## ای غم چه خواهی

از دیده بارم وز دل برآرم بی روی ماهی اشکی و آهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟

از داغ هجران چون اشک لرزان افتاده ام من بر خاک راهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟

او رفت و با او، رفت آرزوها سودی نبردم از جستجوها  
هر سو دویدم، شادی ندیدم آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه

وز باد صبا، در دشت جنون، سرگشته ترم من  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟

هستی چه باشد؟ آشفته خوابی نقش فریبی موج سرابی  
تخل محبت پژمرده شد کرو؟ فیض نصیبی، اشک سحابی

آتش اثرم، آتش اثرم، شمع سحرم من، آه  
وز باد صبا در دشت جنون سرگشته ترم من

دیگر ز جانم ای غم چه خواهی؟

از داغ هجران چون اشک لرزان افتاده ام من بر خاک راهی  
دیگر ز جانم ای غم چه خواهی، ای غم چه خواهی

## برای سنگ مزاره سرو ده ام<sup>۱</sup>

الا، اى رهگذر، کز راه یاری  
دراینجا، شاعری غمناک خفته است  
فرو خفته چو گل، با سینه چاک  
پینه مرهم ز اشکی داغ ما را  
به شبها، شمع بزم افروز بودیم  
کنون شمع مزاری نیست ما را  
شرافی کن ز جان دردناکی  
ز سوژ سینه، با ما همراهی کن  
چو بینی عاشقی، یاد رهی کن

این شهر پس از فوت من، بر سنگ مزارم حک و در پایان کتاب  
«سایه عمر» چاپ شود

۱. این قطمه به وصیت رهی در صفحه پایانی مجموعه «سایه عمر» که نولین و آخرین کتاب دوران حیات او بود و در سال ۱۳۴۳ خورشیدی چاپ اول آن چاپ و منتشر گردید جای داده شد. به علت استقبال فوق العاده‌ی که از این کتاب به عمل آمد توسط دو ناشر دوازده مرتبه زیور چاپ یافت و نشر گردید.



پادها و پادیوهها



تابلو اهدایی بهزاد





## آفتابی در میان سایه‌ای

رهی نغمه آتشین، ساز کرد  
زیان را، چونی، نغمه پرداز کرد

در این آتشین نغمه، گلزارهاست  
گل و لاله اینجا، بخروا رهاست

سخن، با همه فر شاهنشهی،  
همانکه باشد «رهی» را، رهی

به جان می‌برد آنچه فرمان اوست  
وز آن سرفراز است، کز آن اوست

رحیق غزلهای خوشنتر ز نوش  
به جانها، به پیماید از جام گوش

سخن‌هایی از می طربناک‌تر  
زانینه صبحدم، پاک‌تر

ببال سخن، بر شده بـر فلک  
سخن آسمانی سرا، چون ملک

بیامی، رهی پای بگذاشته است  
کن آن، نردهان دست برداشته است

کسی، کسی تو اند رسیدن باز  
که بر روی بامی است بی فردبان

\*\*\*

بیا همچو بلبل، برآورده شد  
نشید از زیان تو باید شنید

بیا، از سخن همچو تازه بهار  
گل و لاله و سنبل تازه، آر

ز نوگلستانی، خوش و تازه کن  
جهانرا، چو بلبل پرآوازه کن

حدیث کهن، از تو، نوپرتو است  
که چون نویهار، آنچه آری، نو است

\*\*\*

بهم هرچه زیباست، آمیختند  
وز آن مایه، طبع تو را ریختند

حرارت ز آتش، روانی ز آب  
لطافت ز گل، گرمی از آفتاب

ز کوه، استواری و پایندگی  
ز روح، آنچه بخشد بما زندگی

ز عقدِ گهر، نظم و پیوستگی  
ز گلهاي دسته بهم، بستگي

دلانگيزی از طبع شوخ نگار  
شکر رسزی، از لعل شیرین یار

غرض، آنچه زیبا و خوب و کشن است  
بگلزار طبع تو، دامن کشن است

\* \* \*

چون گنج گهر، نفر دیوان ژست  
کسه گنجینه گسوهر جان ژست

چو خورشید تابند، پایندهای  
که از سایه عمر خود، زندهای

دگر سایه را، چنین مایه نیست  
که این مهر تابان بود، سایه نیست

کند سایهات، چشم حاسد، پرآب  
که از وی بتا بد، هزار آفتاب

۱۳۴۵ شمسی

اسمعیل آشتیانی (شعله، ۱۳۴۹-۱۲۷۱)

## نامه‌ای و چکامه‌ای

این دسته گل را که پروردۀ اندیشه  
خونین من است بشاعرِ برگزیده و  
سخن‌سرای توانای ایران که غزل‌های  
آبدارش، گل مرسبد ادبیات پارسی  
است، یعنی بدومست گرانمایه و عزیز و  
بزرگوارم «رهی معیری» هدیه می‌کنم.  
با این چند شعر شکسته، که در طی  
رأه بهم پیوسته، البته ارادت و محبت  
من و همه یاران افغانی وی، ارمغان  
خزان‌ناپذیر است.

مخلص خلیلی

۱۳۴۷ سپاه ۱۸

## گنجینه گوهر

نو بهار هزار خرم من گُل  
کِلکِی چون نوبهار ٿست، رهی

ابر نیسان گُلزمین سخن  
مسڑه اشکبار ٿست، رهی

برشو از جا، که شاهدِ معنی  
سخت در انتظار ٿست، رهی

سرکن آن خامه را که مرغِ ادب  
پای بندِ شکار ٿست، رهی

در سپهر سخن، چو بَدرِ مُنیر  
غزلِ تابدار ٿست، رهی

نه غزل، بل هزار گنج گهر  
در جهان یادگار ٿست، رهی

مخور آندہ، که خاطر یاران  
همه جا غمگسار ٿست، رهی  
خلیلی افانی

۱۳۴۷ سنبله ۱۸

## شاعرِ یگانه از: کیومرث وثوقی (روشن)

ای رهی جام ای رهی جانم  
بی تو ماندم، که بی تو چون مانم

ای رهی، ای نسیم صبحگهی  
ای رهی، ای رفیق نیم رهی

راهی روضه جنان گشتی  
طاپر خلد آشیان گشتی

ای مهین شاعر مخلد نام  
شاعر حق شدی و خلد مقام

گرچه لب از سخن فرو بستو  
جان شدی و ز قید تن رستی

شعر تو تا ابد طنین فگن است  
زنده‌یی زنده، تا سخن سخن است

اوستادِ مسلم سخنی  
شاخص شعر قرن خوشتنی

گرچه پنهان شدی تو، پیدایی  
جاودانه خموش گویایی

راستین شاعر یگانه تویی  
صاحب سبک این زمانه تویی

بر سپهر هنر، تو خورشیدی  
چون سپهر و هنر تو جاویدی



خون جگر، از خم تو مادر توست  
از خمت خون، دل برادر توست

دوستان آیت خم‌اند ای دوست  
غرق دریایی ماتم‌اند ای دوست

اشک حسرت فشان به خاک رهی  
ناشود شاد جان پاک رهی

ژاله در چشم لاله رویان است  
گیسوی نیکوان پریشان است

در سیاهی نهان سپیدی‌هاست  
شده زیباتر آن که او زیباست

نازینیان نیاز آورده  
شرم از کبر و ناز آورده

ماتم آلوده در فراقی رهی  
سوخته جان در اشتیاقی رهی

وقت آن شد که باز بازآیی  
قامت سروسان بیارایی

حسرتا! خم گرفت قامت تو  
نازنین قامت قیامت تو

ای دریغا! که روی ننمایی  
لب شیرین به خنده نگشایی

«شد خزان»<sup>۱</sup> باغ آشنایی‌ها  
سوخت جان در «شب جدایی»‌ها

به «نوای نیات» نوا افسرد  
«آتشین لالهات» دگر پژمرد

بعد از این آخرین ترانه تو  
خوش درآمیخت بافسانه تو

که چو گنج اربه خاک افتاده  
رهی، آزاده‌ای است «آزاده»

آفتابا تو گر نماندی دیر  
«سایه عمر»، توست عالم‌گیر




---

۱ تا ۵. اشاره است به ترانه‌های شد خزان، شب جدایی، نوای نی، آتشین لاله و آزاده از ساخته‌های رهی.

ابتداي سخن به نام رهی است  
ختم آن هم به احترام رهی است

شد خمُش «روشن» از فغانِ خروش  
که رهی گشته روشن خاموش



## آفتابِ انجمان

از: امیری فیروزکوهی (۱۳۶۳-۱۲۸۹)

دیدی آخر آن چراغِ انجمان خاموش شد؟  
وآن هزار آوای گلزارِ سخن خاموش شد؟

هم طرب بی شور و هم بزم طرب بی نور ماند  
هم چمن بی برگ و هم مرغِ چمن خاموش شد

آن بهشتی خوی زیباروی رنگین گفت و گوی  
خنده بر لب، حرف یاری در دهن خاموش شد

آن که بود از نغمه‌های آسمانی لحنِ خویش  
در سرودِ عشق، با سرو و سمن خاموش شد

وآن که بود آزرده جان و خسته‌تن، در وجود از او  
خود چرا آزرده جان و خسته تن خاموش شد؟

وآن که در طورِ سخن کرد آشیان از نورِ عشق  
هم چو نورِ طور در طورِ سخن خاموش شد

طوطیِ آیینه جان بود در باغ وجود  
چون شکست آیینه آن شکر شکن خاموش شد

نغمه‌بی کز پرده جان گوشیں دل‌ها می نواخت  
نشنوی دیگر زکس، کان نغمه‌زن خاموش شد

از حجابِ شرم دور از چشمِ یاران جان سپرد  
شمعِ جمیع دوستان در پیرهن خاموش شد

زامتحانِ حق که داغِ محنت و مهر بلاست  
با تنِ سوزان و جانِ مُمتحن خاموش شد

نغمه‌پردازی چنین را نیست خاموشی ز مرگ  
او هم از سکرِ نوای خویشتن خاموش شد

بعد از او شاید که من خاموش مام، کنز سخن  
همزبانِ من نه، بل همزادِ من خاموش شد



رهروِ کوی و فادری دلیلِ همرهی  
یندهٔ عشق و محبت، خسرو خویان رهی

آن که جان را صحبتش نورِ صفا می‌داد رفت  
و آن که می‌داد از طربِ خاکِ تعب برباد رفت

آن نشان کامرانی، از اجل ناکام ماند  
و آن مثالِ شادمانی، از جهان ناشاد رفت

سررو باغ زندگانی بود و بوی باغِ خلد  
همچنان کازاد آمد، همچنان آزاد رفت

زانِ گل او خارخارِ حسرتم در دیده ماند  
تا نه‌پنداری که تا از دیده رفت از یاد رفت

در تجرُّد بخت عیسی داشت با آن خُلق و خُری  
زان به اوج آسمان‌ها زین خراب آباد رفت

خانه‌یی کز نور شادی رو په احباب بود  
صَرَصَر بیداد آمد، خانه از بنیاد رفت

از دبستانِ ادب، دانشده‌یی نقاد مرد  
وز شبستانِ سخن، گوینده‌یی استاد رفت

برگ و بار آن درخت پرثمر بر خاک رسخت  
آب و رنگ آن گلستانِ هنر بر باد رفت

بس ز خوبانِ جهان در عشق بازی رنجه بود  
تا نگاهش سوی خوبانِ جهان افتاد رفت

در پناهِ مادرِ خاک از پلیدی‌های عمر  
پاک جان و پاک دل با طبیع مادرزاد رفت

گفته بود از پیش تا نالد به مرگ من امیر<sup>۱</sup>  
وای من کز گفته وی بر من این بیداد رفت

رفت و با خود برد از جان و دل من پاره‌یی  
تا نگوید کس که در راهی چنین بی‌زاد رفت

آیتِ هوش و دها و ذوق و استعداد بود  
آیتِ هوش و دها و ذوق و استعداد رفت

۱. اشاره به این بیت رهی است:  
مگر امیر گند ناله در عزلی ده  
دلی به ماتم اهل ادب نمی‌سوzd

بعد از او جنیس سخن را گو خریداری مباش  
چون ز بازار سخن، هم نقد و هم نقاد رفت

آن که در شام حوارد، همچو صبح راستین  
خنده شادی به جای گریه سر می داد رفت

رفت آن یاری که با وی روزگاری داشتم  
گرچه اکنون «خود نه پندارم که یاری داشتم»



ای صبا سرمنزل یاران روحانی کجاست  
ما نمی دانیم جایی را، تو می دانی کجاست؟

آشکارا از کنار آشنایان رفته اند  
آشکارا رفتگان را جای پنهانی کجاست؟

روح را پیوندی الفت با سرای تن چه شد  
آن سبک خیز عدم را این گرانجانی کجاست؟

زان پریشان سیر، جمعی بی پریشانی بزیست  
همدمان را اجتماعی بی پریشانی کجاست؟

جان نورانی به صحرای تحریر خیره ماند  
ای عجب چیز این صحرای ظلمانی کجاست؟

نقش روی رفتگان در صورت لرزان عمر  
جز در آب دیده از اشک پشممانی کجاست؟

ای زده آتش به دل‌ها، ای هزار آوازِ عشق  
آن نوای آتشین کو، آن غزل‌خوانی کجاست؟

جانِ باقی بودی از نیکی به او صافِ کمال  
جانِ باقی را هوای عالمِ فانی کجاست؟

ای دلم در حیرت از مرگِ تو آخر نزد من  
یادگاری از تو جز تصویرِ حیرانی کجاست؟

کیست تا بعد از تو بشناسد درست از نادرست  
چون تو نقاد درست اندیشه را ثانی کجاست؟

در سلف هم چون تو مردی در سخندازی نبود  
نک خلف را چون تو مردی در سخندازی کجاست

آرزوی پاسخی در سینه فریادم شکست  
تا جوابی بشنوم، آن همدمِ جانی کجاست؟

بعد از او دیگر نمی‌خیزد سخن از سینه‌ام  
طوطی این گلشتم، اما شکت آینه‌ام



ای دل از کف دادگان کو همدمِ دل‌جوی من  
همزبان و همنشین و همدل و هم‌خوی من

روی او آیینه‌ایام عمر رفته بود  
دیگر آن آیینه را هرگز نبینند روی من

خواند از شب‌های انیس ما و شمع روی او  
قصه‌ها در گوش من هر رشته بی از مری من

از دل صدپاره من پاره بی با خویش برد  
زان دریغاگوی او باشد دریغاگوی من

پای من ناگه چرا آمد به سنگ از گور او؟  
پای او هرگز نمی‌آمد به سنگ از کوی من

در کدام آینه بینم چهره افکار خویش  
بعد از او آینه من شد سر زانوی من

هر خطی بر روی من جویی ز اشک داغ اوست  
بحری از اشکم، کجا بی آب ماند جوی من

یادگاری بود از عمر گریزان شباب  
می‌گریزد عمر من اینک ز جست وجوی من

تا مرا در سینه یاد گفت و گوی او به جا است  
هم به سوی خویش گردد روی گفت و گوی من

آن که سوی هیچ‌کس جز من نبودش روی مهر  
تا چه دید آن سو که دیگر برنگردد سوی من

از دلم اندیشه آن روی و آن خوچون رود؟  
کز لطافت بود چون اندیشه رویاروی من

از سر ما سایه عمر سخن کوتاه شد  
بل که، عمر آفتابِ انجمن کوتاه شد



ای دریغ آن نور چشم آشنایی ای دریغ!  
ای دریغ آن چشم و دل را روشنایی ای دریغ!

زآن همه لطف و صفا و خاکساری ای فسوس  
زآن همه صدق و خلوص و بی‌ریایی ای دریغ!

او فرشته عشق و ذوق و آشنایی بود و رفت  
زآن فرشته عشق و ذوق و آشنایی ای دریغ!

او نمودار وفا بود از کمال مردمی  
زآن کمال مردمی این بی‌وفایی ای دریغ!

ای رهی ای دیده گریان من در راه تو  
زود کردی از من آهنگی جدایی ای دریغ!

شادی افزا بودی از طبیع خوش و آوای خوش  
از تو هرگز کس ندید این غم‌فرایی ای دریغ!

یک سخن سنج گزین همچون تو از مادر نزاد  
آیتی بودی ز آیات خدایی ای دریغ!

از تو کز کبر و غرور آدمی با آن کمال  
در امان بودی ز حفظ کریایی ای دریغ!

گر تو در جنت رهایی یافته از دام رنج  
من نمی‌یابم ز دام غم رهایی ای دریغ!

ای فغان از محنت بی همزبانی ای فغان  
ای دریغ از غربت بی هم نوایی ای دریغ!

در جنان هم یاد عشق سرمدی همدوش تو  
حالی از حسرت دل تو پر ز حور آغوش تو



## فرّادب

### از: جواهری وجدی

آن کس که برده است به سر روزگارِ عمر  
 هرگز نچیده است گل از شاخسارِ عمر  
  
 برگی اگر به «سايۀ عمر»‌ای به جای ماند  
 نقشی بود ز خامۀ عبرت‌نگارِ عمر  
  
 يعني به غير مرگِ عزیزان و دوستان  
 ما را چه حاصلی بود از رهگذارِ عمر  
  
 پیوندِ عمر بسته به موبی است هوش دار  
 هرگز باش یک سر مو غمگسارِ عمر  
  
 همچون «رهی» ز فرّادب جاودانه زی  
 غرّه مشوز دولت ناپایدارِ عمر  
  
 ای شاهباز عرصهٔ ذوق و ادب چرا  
 گشتی اسیر پنجۀ مردم شکارِ عمر؟  
  
 با این که باغ‌های هنر از تو می‌شکفت  
 گشتی چرا تو لاله صفت داغدارِ عمر؟  
  
 تا نوگل شکفتهٔ طبعت به خاک ریخت  
 غمناک‌تر ز فصلی خزان شد بهارِ عمر  
  
 هرگز نمرده‌یی و نمیری تو بعد از این  
 تا هست شعر دلکشیں تو یادگارِ عمر

## داغ حسرت

از: دکتر علی رضا میثمی (پروانه)

وای! از دردِ توانسوزی که درمانی نداشت  
آه! از اندوهِ جانکاهی که پایانی نداشت

خون چکد از چشمِ مرد بخرد فرزانه دل  
زان که گیتی چون رهی دیگر غزلخوانی نداشت

طبعِ گوهرزای او، نقشِ غزل می‌زد بدیع  
محفلِ شعر و ادب چون او سخنداشی نداشت

از در و دیوارِ جان، شعر رهی آید به گوش  
کلبه دل غیر یاد او که مهمانی نداشت

آشکارا، همچو شمعی جان او آرام سوخت  
کس چو او هرگز بدینسان درد پنهانی نداشت

سینه‌ام دریا صفت پر موج غم باشد رهی  
جان نآرام من، این گونه طوفانی نداشت

خنده می‌زد همچو گل در واپسین دم دوست را  
کی شناسد سر، کسی کز عشق سامانی نداشت

داغ حسرت بر دل پروانه زد مرگِ رهی  
شمعِ جان‌سوزد چومن، هر کس که جانانی نداشت

## بلبل بهشت

از: دکتر نیز سینا

مرغی که می‌سرود بهشتی ترانه رفت  
آن بلبل بهشت ازین آشیانه رفت

چون دید آستانه سیمرغ جای اوست  
زین آشیان بوم بر آن آستانه رفت

زین رهگذار پر به رو بیکران فشاند  
از این کرانه‌ها به سوی بیکرانه رفت

بر اوج عرصه ابدیت گشود بال  
در بیکران زندگی جاودانه رفت

چون روی گل ز صحبت بیگانه داشت سوز  
چون بوی گل به صحبت یاریگانه رفت

اینجا چونی فغان ز گزند زمانه داشت  
آنجا که ره نیافت گزند زمانه رفت

اینجا ز غم به دیده و دل اشک و آه داشت  
آنجا که نیست از غم دوران نشانه رفت

از مهد خاک خیمه به افلاک بر فراشت  
آن مرزاکه زهره و مه راست خانه رفت

در بزم ماه تاکه بخواند سرودِ مهر  
با چنگِ زهره تا بسرايد ترانه رفت

این جا حدیثِ عشق، فسون و فسانه بی است  
آنجا که عشق نیست فسون و فسانه رفت

این جا سخنِ ز عشق، گناه است و کافری است  
آنجا که زندگی است همه عاشقانه رفت

اشک است و آه جای رهی در میانِ جمع  
آه است و اشک زان که رهی زین میانه رفت



## شکوهِ غزل

از: آصف فکرت (شاعر افغانی)

رفت از جهان شهنشه ملکِ سخن رهی  
بنهاد عمرِ شعر دری رو به کوتهی

دردا کز آسمانِ فصاحت افول کرد  
ناگه ستاره رهی، آن مهر خرگهی

رفت از میانِ اهل دل آن مردِ دل که بود  
اندر سریر ملکِ سخن در خورِ شهی

یارب چه او قتاد که آن یارِ بی دلان  
زین انجمن رمید چنین زود و ناگهی

یکتا دُری ز گنجِ دری بُرد دزدِ چرخ  
وین کرده راست جای بسی پادافرهی

پُر شد ز خونِ دیده و دل دامن و کثار  
تا گشت بزمِ اهلِ صفا از رهی تهی

او رفت و رفت از غزل پارسی شکوه  
دیگر غزل ندارد آن عزَّ و فرزَهی

او بر شانده بود غزل را به مهتری  
ترسم کنون فرو فتد از مستندِ مهی

هر جا که خواند بیتی از اشعارِ خویشتن  
حقاً که بود جای صد احسنت و صد زهی

او پاک بود از سُنّه وز مهد تالحد  
نهادگام جز به طریق منزهی

فکرت بگو به مردم ایران که با شما  
در ماتم رهی همه داریم همراهی



## مهرِ تابنده

از: توران بهرامی

رهی رفت، امانه در زیر خاک  
نگردد نهان اختِرِ تابناک

چو گوهر شناسی به کارِ هنر  
نشانید بر شعر، تاجِ گهر

کسی کو هنر را کند یارِ خویش  
بود زنده از یمن آثارِ خویش

به شعرِ رهی انگیین و می است  
نه می، بلکه ذرایت جان وی است

شراری بود از دلِ سوخته  
از این رو چنین آتش افروخته

سخن کز دل آید نشیند به دل  
چنین گفته می جاگزیند به دل

چه گویم من از سایه عمر او؟  
که این است سرمایه عمر او

ز تار وز پود دلی دردمند  
پدید آمد این سایه دل پسند

جهانی در این سایه پنهان بود  
کن آن آتش دل نمایان بود

چنین آتش پر شرار و شر  
به اعماق دل‌ها نماید اثر  
سرابای او شعله و سوز بود  
به کردار شمع شب افروز بود

چو شمعی که روشن گند جمع را  
به نازم فداکاری شمع را

دریفاکه مرگی رهی زود بود!  
سرانجام عمرش خُم آلد بود

ولیکن از این مرگی ظاهر، چه باک؟  
چو او زیست آزاد و خوشنام و پاک

به مُلک سخن مهر تابنده است  
میان غزل‌های خود زنده است



## شاعر وارسته

از: کریم فکور

هر که چون ما بگذرد بر تربت پا که رهی  
غرقِ گل سازد مزارِ شاعر وارسته را

خاکِ غم بر سر فشاند بر سرِ خاکِ رهی  
گرد و تسکین دهد با گریه جان خسته را

\*

چون به یاد آید مرا آوای سجانبخش رهی  
بشكند از شدتِ غم در گلو آوای من

در غروبِ سرد پاییزِ غم انگیز آمدم  
تا گنم اشکی نثارِ این خداوند سخن

\*

باورم هرگز نیاید کاین چنین در زیرِ خاک  
از نظر پنهان شود اندام چون سرِ سهی

رفت آری رفت و چون رؤیایی شیرین محظوظ  
محظوظ از چشمِ مالبخندِ شیرین رهی

\*

سربرآر از خاک یک دم، ای خداوند غزل  
سربرآر از خاک، ای سلطانِ اقلیم سخن

خیز و روحِ دوستانت را نوازش کنْ دمی  
با نوایِ دلنشین «ای به قربان تو من»<sup>۱</sup>

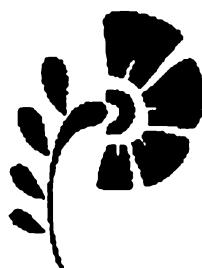
\*

رفتی و چون سایه محو از پرده گردون شدی  
لا جرم بر پرده دل «سایه عمر» تو ماند

«پیش پیکانِ بلا سنگِ مزارت شد سپر»  
چشمِ دل این شعر جانسوز تو را بر سنگ خواند:  
\*

«سوختم از آتشِ دل، در میانِ موج اشک  
شوریختی بین که در آغوشِ دریا سوختم»<sup>۲</sup>

«جان پاکِ من رهی خورشید عالمتاب بود  
رفتم و از ماتمِ خود عالمی را سوختم»<sup>۲</sup>



۱. این سخن، تکیه کلام رهی در صحبت با دوستان بود.  
۲. دو بیت آخر از یکی از غزل‌های رهی نقل شده است.

## شمعِ شبستان

از: دکتر محمد سیاسی

ای رهی تنها نه از داغت دلِ ما سوختی  
«رفتی و از ماتم خود عالمی را سوختی»

داشتی آتش درونِ سینه پنهان جایِ دل  
با غم جانسوزِ خود یا ساختی یا سوختی

سال‌ها روشنگر بزمِ ادب بودی ولی  
همچو اختر در دلِ تاریکِ شب‌ها سوختی

ساختی با رنج تنها یی و با اندوه و درد  
روز و شب در خلوتِ اندیشه، تنها سوختی

داشتی یک عمر بر دل داغِ گلرویان شهر  
چون چراغِ لاله در دامانِ صحراء سوختی

آتشِ سرد سخن بار دگر شد از تو گرم  
این شرارِ سینه سوز افروختی تا سوختی

آخرین شمعِ شبستان غزل بودی، رهی  
آخر از آتش زبانی‌ها، سراپا سوختی

## مرگِ غزل

از: مهدی ذکائی (نوشان)

دریغ و درد که پایان گرفت کار رهی  
فسرده شد گل عمر شکوفه بار رهی

فلک که جز خط بطلان نمی کشد هرگز  
کشید خط تباہی به روزگار رهی

شکوفه های هنر یک به یک به خاک شدند  
خزان گرفت به یغماگری بهار رهی

چمن خزانی و خورشید سرد و گلشن زرد  
زمین خمین و زمان است سوگوار رهی

دریغ و درد به باع ادب که دیگر نیست  
پرندۀ بی به خوش آهنگی هزار رهی

سخن فسرد و غزل مرد و دوستان باید  
سراغ شعر بگیرند از مزار رهی

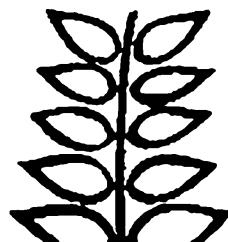
به باع شعر فراوان گل و گیاست ولی  
گزیده دسته هایی از لاله هاست کار رهی

عرویں شعر غزل، خود در آخرین نفس است  
دریغ از دم جانکاه و مرگبار رهی!

در این دو روزه هستی همیشه تنها بود  
کسی نبود به جز شعر غمگسارِ رهی

ترانه‌بی و کتابی و دلنشیں غزلی  
به یادگار، همین مانده یادگارِ رهی

به غیر اشک که «نوشان» نبود در خورِ دوست  
نداشتم گهری تا کنم نثارِ رهی



**سرود هستی**  
**از: محمدعلی ریاضی یزدی**

خون شد دلِ گل به لاله‌زاران  
 چون لاله ز داغ گل عذاران

هر صبیح شود به باغ پرپر  
 صدھا گل ناز نازپرور

گل‌های بهشتی سمن بوی  
 وز شعله عشق آتشین روی

امروز هم از چمن گلی رفت  
 وز دامن باغ بلبلی رفت

آن چشم و چراغ انجمان کو؟  
 استادِ مسلم سخن کو؟

یارانِ ادب چرا خموش‌اند  
 ماتم‌زده و سیاه‌پوش‌اند

از چیست به چهره‌های خسته  
 ذرات غبار غم نشته

باریده ز دیده تم‌نمِ اشک  
 بنشسته مژه به شب‌نمِ اشک

چون نادره شاعر زمان رفت  
سیمرغ بلند آشیان رفت

آن سمبل شعر و شاعری مرد  
استاد سخن معیری مرد

آوخ که رهی ز جمع مارفت  
با امر خدا سوی خدا رفت

ای خامه نفر تو گهر ریز  
وی خط تو عود و عنبر آمیز

ای شعر تو بند بند او پند  
وی پنید تو شهد و شکر و قند

از چشم خضر آب خورده  
با گیسوی حور تاب خورده

دیباچه دفتر معانی  
مواج چو آپ زندگانی

هر شعر تو مشعلی فروزان  
وز آتش عشق، گرم و سوزان

هر بیت تو چون سرود هستی  
لبریز ز شور عشق و هستی

دیوانِ تو مشک و عود و عنبر  
گنجینه گونه گونه گوهر

نقاش ولی چو دست مانی  
بخشیده به نقش، زندگانی

رفتی تو و شورِ انجمان رفت  
وان آب و طراوت از سخن رفت

ای روی نهفته در دلِ خاک  
وی کرده چو فنچه پیرهن چاک

مارا دل و دیده آمی تو خون است  
حائی تو به زیر خاک چون است

بعد از تو به باعُ، گل مماناد  
بلبلی غزلی ز گل مخواناد

رفتی تو و ماند جاودا نه  
از طبع ریاضی این ترانه

### منتشر شده است:

- سبکشناسی بهار (۳ جلدی، نشر، جلد اعلا)  
محمد تقی بهار ملک الشعراء
  - سبکشناسی بهار زبان شعر فارسی  
محمد تقی بهار ملک الشعراء
  - خداوند علم و شمشیر (زندگی پر افتخار حضرت علی (ع))  
ترجمه و اقتباس: ذبیح الله منصوری
  - چشم سوم  
لوبسانگ رامپا  
ترجمه: فرامرز جواهری بنا
  - ردای زعفرانی  
لوبسانگ رامپا  
ترجمه: ا. نیک تزاد
  - داستان رامپا  
لوبسانگ رامپا  
ترجمه: دکتر رضا جعفری
  - دیدار با زندگی  
چ. کریشنا مورتی  
ترجمه: دکتر قاسم کبیری
  - اولین و آخرین رهانی  
چ. کریشنا مورتی  
ترجمه: دکتر قاسم کبیری
  - آخرین تابستان کلینیکزور  
هرمان هسه  
ترجمه دکتر قاسم کبیری
  - سفر به شرق  
هرمان هسه  
ترجمه: کیانوش هدایت
  - روز مرگ خدایان  
با مقدمه‌ای از ازیک فون دایکن  
ترجمه: دکتر کامبیز میرفلاح
  - تاریخ گشتی ایران جلد ۱-۲  
تألیف: مهدی عباسی
- ۴۰۰۰ تومان
- ۱۴۰۰ تومان
- ۱۲۰۰ تومان
- ۱۳۰۰ تومان
- ۷۵۰ تومان
- ۱۰۰۰ تومان
- ۸۰۰ تومان
- ۱۱۰۰ تومان
- ۹۰۰ تومان
- ۵۵۰ تومان
- ۱۰۰۰ تومان
- ۴۵۰۰ تومان